

بانه کرده که چنگل غانی با پوپه سبانه چنگل کلشن است بهت و سلاحت از که و کا تیرت و سناست لاله و سوسن
 جوش می و زین لب بائی بکارا جوشیدن رخ ناید بر سینه و جوشن دل و شجایه لاله فلک ای بدین کبود و خود کبود
 آتش از طبع و در نایش رود ای دو کوشش تو که ما در زاد با تو نام زاری غایب چه سو

سلطان استر خوارشاه محمد پسر قطب الدین محمد بن اوستگین است بدوی غلام کیکاوین از ممالک سلطان ملکشا سلجوق
 بود پس از فوت خواجه خود در خدمت سلطان ترقی کرد و شکی خوارزم با او متعلق شد و قطب الدین پیش در ولایت مرو و بلخ
 و شجاعت معروف آمد و در زمان بکیارق و سلطان سنجر گلگنا و حکومت خوارزم یافت و مدت سی سال با استقلال گذرانید و پیش
 آتش بعد از او با سلطان سمرقندت و خلاص متابعت میکرد و آخر الامر طغیان حصان سب بر آورد و بمقاربه و مقاربه در آمد
 مندم شد پسرش ابن قلغ کر قار و بچشم سلطان او را بد و نیم زدند و سیلماش برادرزاده سلطان حکمران خوارزم شد و
 برو تاخته او را از خوارزم بیرون کرد و استقلال یافت و در سر کشی افزود در ۳۳۰ هجری که سلطان سب از لشکر فراخا نریت یافت افسر
 مرو را غارت کرده فرید بخش سلطان شد و لشکر خوارزم کشید و اتر از در عذر و بندگی درآمد و بعضی بیات کتبه سلطان فرستاد
 و بخو که در تواریخ مسطور است افرکار در سلطنت خوارزم منتقل گردید مدت شازده سال خوارزمشاه بود و در شب نهم جمادی
 الاخر ۶۵۰ هجری گذشت و هفت تن از اولاد بعد از خوارزمشاه شدند و استقلال تمام یافتند و آخرین آنها سلطان جلال الدین مکنزی

و سلطان استر و پشاهی با کمال بوده این بیات از دست که به سبخر نوشته است
 بصلح و یم نرا انگ نیت ملک شد با بست از شمشیر بزیت شدن بن انگ نیت اگر باد پات خاک شک
 کت مرا نیز با یک نیت بخوارزم آید بقین و م خدای محب از جهان شک نیت

از شاه ایران که سلفیه فارس است که در او اخر سلجوقیه خروج و بر مخرج حکمرانی عروج کرد و از آنجا
 بعد بیجاست و سخاوت مشهور عهد خود بوده خاک در تواریخ آمد که در زمانیکه سلطان محمد خوارزمشاه در ۶۳۰ هجری قصد بغداد کرد آنجا که
 سعد بانقصد سوز خود را در حد و دوری بر لشکر سلطان زده سه صف از صفوف لشکر پشمار سلطان را در نیم شکسته پس از این بی
 شده گرفتار کردید و از سلطان عذر خواست و چون خوارزمشاه با وی قرار مصاحبه پیوندد و او را و نه ششیر از شد و پسرش بروی از
 قبول طاعت خوارزمشاه عاصی شد و با سپاه بسیار در نایشین بر سر راه پسرش آمد و بر پدر زخمی زد و سعد متغیر شد که گزی بر سر
 آنجا که ابو بکر فرزندش زده او را از اسب پکنده دست بسته بشیر از برد محبوس کرده بود که با خوارزمشاه کرده بود و فائز بود
 و دختر خود که خاتون را که نامزد سلطان جلال الدین مکنزی کرده بود بخوارزم فرستاد و مدت پست و نه سال سلطنت فارس
 نمود و در گذشت گویند این را با غلی یزید در مجلس خوارزمشاه گفت

ما چشم که دل از بر ما کیوشد چون تیر بر بارگان ابروش
 زنگی است که ترک خویش را بندد که در زرم چو آه نسیم در زرم چو باد بردوست مبارکیم و بر دشمن شوم
 از حضرت شایسته انصاف بشام و زهیمیت ما بنده تار بروم

سلطان حسین جلالی در ۶۵۰ هجری است و از اولاد امیر المکیان جلالی بر حسب رفقیت تهادت شش سال
 سلطنت نمودند و وی دوم سلطان آن طبقه است پادشاهی عدالت کتر و شمه ریاری رعیت پرور بوده و در نقضه شصت
 تمامی از با سجان بگوخان و شیران و موصل اضمیر عین داد عراق عرب کرده شرح حالش در تواریخ مطبوعه است مدت نوزده
 سال با استقلال سلطنت کرده در ۶۷۰ هجری که گذشت وی معاشر شاه شجاع آل مظفر است و خان در میان ایشان معاهدت بوده که

پادشاه دافار طبعی موزون این قلعه را در مرض موت گفت پس آنخدمت کفن بدوش و پیشین از کفن
 غلام خواجه بودم بروم و خاکشده حوری شمارا با این سخن کلام دل من فرمود
 حرفها را که سالی که آن حرکت دورا از شاه هزاره کمان آل مظفره بفضائل و جبايل همت و شجاعت موصوف در مخالفت سلطان ایلان
 ابو یزید مظفر در ۶۷۰ هجری

رازین پیش بودی ای برادر
نون آن باز بدست ماندست
عشق تو در خاک بنام خورشید
ایلدرم باز بدید خان طمان

ذکر چون جزه باز نیست جنگی
بدستم شتره و جغت زنگی
بامد تو سر ز خاک بر خواهم کرد

بر صیدی که می آغزدم او را
از واقعه ترا خبر خواهم کرد

نمیدادش بجائی و در تنگی
وازا بدو حرف مختصر خواهم کرد

از شاه پیر سلاطین آل عثمان بوده در اسلامبول سالها سلطنتی بالاستقلال نموده با سلاطین فزنگ حجاز
برده منظر شده آخر الامرا امیر تیمور که رکان بلخ کرده مغلوب شده اسیر آمده در آن زمان که ستم بود در حلت نموده این مپت را بنام
دو تذکره دیدم پیت
احمد خان کیلانی قهقهه

نشود از کسی پیام مرا
جان و دم سپای تو آساید بویک
بخت دارون دست دشمنان یاریدگر
برون کوی قوی با خون دیده خواهم
قاتل جمعی بسوی من مخزون گذرد
ز گامی بشیر بر گریه من خنده می آید
اگر دشمنان خراج و آذکون میگیرم
باقه خیمه چون صحرای شب و روز
بارای تو رای سلطنت صد مهره

که نباید شنود نام مرا
مهر و میز دلالت و دیگر شکل است
رفت از روزی دیدی در کار دیگر است
بزار طعن مردم شنیدند خواهم رفت
چشم بر خون مرانند از خون گذرد

شام فراق کار من یاد شکلت
خوشی شب بچرم زان صوری بود
من بچون صفت از موی سر آردم
سپای بوس چون آمدم ز دستم
بجانی من که با کبر حکایت میکنم

صبح و صصال از بند کار شکلت
دمی که ناکه نکردم ز بی شعوری بود
ز موبار بیکتر در زیر پیراهن تنی دارم
که پشت دست ندان کنیده خوابم
او تصور میکنند که زوی شکایت میکنم
چو مکار است بد بچمی بنیاد است پیکار
از جو زمانه پین که چون بیکریم
از نور که کار است بچمی قهقهه بود

این رباعی در زمان مجوسی در قهقهه قتل و کشتن شاه طباصفوی فرستاده
در قهقهه ام و یکت ز خون میگیرم
امر و زورین قهقهه با کرب ساز
در جواب او گفته اند
کان قهقهه را نیست بجا این قهقهه بود

سلطان احمد جلایر
بر سنده سلطنت بکجه کرد
دیگر قبل آورد و با سلطان یزید برادر دیگر مشین بساعت بوشنک بر کادس الی شیروان مصاحبه کرد و ولی بسز رفت در سلطانیه اورا
گرفته بغداد فرستاد درین ایام امیر تیمور صاحب قران غریت ایران کرده سلطان احمد بغداد رفته و چون با مقاومت امیر زندشت بروم
کر بخت و روز کاری در پناه سلطان یلدرم بازید ماند چون امیر روم بگرفت وی بمصرفت پادشاه مصر بگم امیر سلطان احمد
یوسف ترکان گرفته با امیر فرستاد و است متعارن این حال امیر در گذشت و هر دو از او شدند قراویس با بد بیجان آمد و او بغداد
هر دو مستقل شدند و بخلاف عهد با هم متقاتله کردند سلطان احمد مغلوب شد و در تبریز مخفی گشت و بدست آمد و در سال ۱۳۳۰ قتل شد
و سلطان احمد مدت پست ۱۰ سال حکومت کرده و با جلال الدین شاه شجاع مظفری مخالفتها داشت و قطعه که بنام سلطان اولیس
در جواب قطعه شاه شجاع نقل کرده
لذا سخنت قطعه شاه
سپس اب اورا تحریر کرد

این قطعه را جلال الدین شاه شجاع بسرد خود
محمود که از لشکر بغداد مدد خواسته فرستاده

بنام دی دیده شده
شجاع را باید نکاشت
نام مربوط است و این است

ابوالفوارس در آن منم شجاع بنا
 چو مینم کند آره چو صبح عالمگیر
 بنزده عجز بر کاه صبح مخلوقی
 تو رسم و خوی پر کمرای ابدین
 ایاشی که باه صاف عقل موصوفی
 بغیر تو بزرگان و فاضلان بس
 بخواند بایم سزاوان بن محمد عمر
 محمود برادر من شمشیر کهن
 کردیم ده بخش تا بر آساید خلق
 ای شاه شجاع ملت و دولت دین
 سلطان احمد برادر
 شاه شجاع محمد تهر

که نعل مرکب بر طوق فیض است و قبا
 چو عقل را بنمای چو شرح پاک نهاد
 که بر بنای تو کل بناده ام بنیاد
 که شورشیت نیاید و شرود نشاد

منم که نوبت آرزو صلابت من
 کمال صولتم از یکتا کسان بمن
 بهیچکار جلان روی لیاوردم
 مکن مکن که پیشان شوی در آخر کار

چو صیت همت من بسط حال قبا
 بهای همت از منت خسان ازاد
 که آسمان در دولت بروی من
 زکر و رو بنی زور شکر بنیاد

این قطعه را سلطان احمد بن سلطان
 و کس در چو اشاع کشفه بوی فرستاده

کتاب نظم و تاریخ نثر از استاد
 نخواند و شنیده ندیدم دشمنان

رباعی اول شاه شجاع در فرزند خود
 محمود کشفه و جوهر سلطان احمد کشفه

خود را بجان ارشد محمود پسر
 در روی من اگر چه هستی در دست

شهنشاهی تو از ما در زمانه ترا
 کسی هیچ بزرگی خود زبان نکشاد
 کسی که چشم پر کرد کرد و ما در کار
 میگرد خصومت زنی باج و کین
 او ز زمین گرفت و از روی زمین
 بافته که هم رسید در زمین

لبش عماد الدوله است در چاری مرض هوس
 شاه شجاع متوجه کرمان شد و بر امیر خست
 نطلبه کرده در کرمان استقلال یافته خبروت
 شاه شجاع در رسید و سلطان بن لعابدین
 بمر با و فرستاده هر بیت یافته بطارم بازگشته
 و سلطان احمد برادر شاه سجی سیر جان را سلطان ابو اسحق
 و اگداشته سلطان بن لعابدین در خدمت و در سلطان
 ابانیزید سلطان احمد پوت

باز آید هم و باز نهادم اسبش
 هر کس قیاس کاری باری میکند
 اکبر شاه باری رکابی میکند

کردیم ز انقا بفتح قبا
 مارخی نمکند دل با جز قیاسش

بنشین بخرقی که بر آرمی خنم
 احمد بکاک دینی حق بلطف دوست

از سبزه زار کاشک در دن اعرش
 دارد بقدر همت خود التماسش

و با یکدیگر مراد و تمام داشته اند
 گاهی طبقت منظم مبادرت می فرموده از دست
 من شکست نتجو هم می آید
 دو شینه ز کوی میفرودشان

لبش عماد الدوله است در چاری مرض هوس
 شاه شجاع متوجه کرمان شد و بر امیر خست
 نطلبه کرده در کرمان استقلال یافته خبروت
 شاه شجاع در رسید و سلطان بن لعابدین
 بمر با و فرستاده هر بیت یافته بطارم بازگشته
 و سلطان احمد برادر شاه سجی سیر جان را سلطان ابو اسحق
 و اگداشته سلطان بن لعابدین در خدمت و در سلطان
 ابانیزید سلطان احمد پوت

پایانه می بزر خوردم
 و اکنون ز خار سگرانم

من چک نم می خنم می آید
 زردادم و در دست خوردم

اما مقالی خان و الی بخارا
 که مظهر عزم ایران کرده نهایت
 در عالم انگر سینه نکار است
 امیر ابو اسحق محمد تهر

بپایانه می بزر خوردم
 و اکنون ز خار سگرانم

از پادشاهان عظیم اشان کرستان
 بوده معاصر شاه عباس ثانی صفوی است
 در سال یکبار و پنجاد
 توسطه صنف قوت با صره فرمانفرمانی
 ما و راه التبر با به پسر خود در محمد خان
 و اگداشته بقصد زیارت

بر خاطر تو اگر خبار نیست منم
 در دیده من اگر فروغیت تویی

بعد از او با امیر شیخ ابو اسحق
 پس از آمده است قدوسی حاصل کرده
 که بنیاد اصل ایشان بروی از نسل
 عبداقده انصاری است این رباعی
 بعد اقطه از بکت تهدید نموده
 تبرکستان فرستاده با جمعی
 عمری که من در صفت سرفرد و بهری
 افسوس که در کاره و در آن بگذاشت
 چون سلطان ابو سعید بهادر خان
 کهنی در گنجه شد و در بهر
 سوادنی در آنجا و امیر مسعود شاه
 و انجو که ارشاد و لاد امیر محمود شاه
 بود بر تمامت ملک فارس سلطنت یافت
 و امیر شیخ ابو اسحق بنزد
 رفت و امیر مبارز الدین محمد پسر
 احمد شاه شجاع که در آنوقت
 حاکم یزد بود وی استقبال کرده
 معاندی نموده روانه کرمان کرد
 دیگر با برگشته قصد تخیر یزد نمود
 و ما پهن امیر محمد دوی جنگبارفت
 و وی از یزد روی یافت در اینحال
 از جانب امیر حسین چانی خبر

بپایانه می بزر خوردم
 و اکنون ز خار سگرانم

از پادشاهان عظیم اشان کرستان
 بوده معاصر شاه عباس ثانی صفوی است
 در سال یکبار و پنجاد
 توسطه صنف قوت با صره فرمانفرمانی
 ما و راه التبر با به پسر خود در محمد خان
 و اگداشته بقصد زیارت

بر خاطر تو اگر خبار نیست منم
 در دیده من اگر فروغیت تویی

میان کعبه و ماکر چه پادشاهت
امیر قاجاری علی بن لیس

بوده امیر اداسی بسیار نموده است به صورت مردی انا و عالم و شجاع و ساین عادل و شاعر و ضعیف بود از اشعار او هست
انگی که نداری خبری از زمین
اسب آروگان رو کند آروگان
اگر از دل صهارشاید کرد
زان باده که چون نخب آید از غم
به او درنگ که لشکر برف

انست قاجار
خطبه الله تعالی

این قطعه را در ذکر محبت و حشمت خود کشف

شعر کسلم ریلو شطرنج و می نزد	وله	دل تا کرم خشک شود آب نماند
جز دل من تو را حصار مباد	وله	مرد بانیت را شمار می نیست
یا قوت ازو مجرشد و پها دور شود	وله	پروان جام منی از فام آن نشان
چون کند اندران همی پرواز	وله	رهست همچون کبوتران سفید

در آنچه ز حرم در سر چه پادشاهت
از قدما می برای آل سامان از اکابر حکام بلاد کرمان بوده حکیم ابو الحسن قنبری مروری که از شعرا می آل سامان

خواهی که بدانی که نیم نعت بود
در چشم من آیت کران جمله تو کن
زندگانیت را شمار مباد
چون در میان از تنگ قوه قمر
راه گم کرده کان بهیبت باز

نواب شاهزاده محمد رضا میرزا نسل زنده خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار است که در سیم
ذی قعدة الحرام در سال ۱۲۳۰ در طهران متولد شده و در آن ایام حضرت خاقان امیر خاقان اسبق محمد شاه

روانه فارس و در منزل قمشه در فرار شاه رضا این مژده بجزرت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاه رضا نام داد و محمد رضا نیز
معروف شد و پس از سالی چند کسب علوم اشتغال حبت بکالات صوری مصنوعی نماز گشت در خصائص هنر که مکرر از کان لاک است
سرآمد اقران شد پیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نوازنده مضحکه میبود و سعادت حضور دشت تا در سال یک هزار و
دویست و سی چهار بجزرانی و ایالت کیلانات منفر آمد و بدان لایات زلفت و سالی چند در آند بار جنت مانند همی بود و بواسطه
ارادت و اخلاص با مشایخ و تکلمین عهد و رعایت جانب آن طایفه خاصه جناب فخر المحققین کفاح مولانا محمد جعفر بن جلین حضرت
فرا کوزلوی مهدی رحمة الله علیه که از معارف فضلا و عرفا بود جماعتی از ارباب سلوک کیلان اجتماع یافته از انعام عاشق بر تده کمال بودند
عاین معنی خلاف خاطر خواه علما و امنای دولت گردیده کای در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت میکردند علی بکله بعد از حلت
خاقان صاحبقران در شمس اصفهان بن شاهزاده و انا نظر بخلوص محبت بجزرت و بعد دولت محمد شاه بن نایب السلطنه مبرور
از اصفهان غریمت آذربایجان نموده در مدت هفت روز این مسافت را قطع و در آنحضرت از اقران سبقت یافته در رکاب حضرت
ناب پادشاهی بدر آنخلا فزاده غایب در خلوت و جلوت بشرف حضور مخصوص و علی بکله شاهزاده این خلیق و برزیر دستمان
شفیق بکالات مسلمة بعلو حالات بر امثال مقدم از مشرب حال و ذوق بهره وافی در تبه کافی در شکام فراغت طبع اشرفش بنظم
غزلیات و شثنویات

راغب و از آنجمله است
روزی نشدی می تامل ما
بدل آتش می کردی آب حیوانا
بیک نگاه ره کافر و مسلمانا
پای لنگ و پاپان تو بی پایست
مگر که آینه ات ای پری بر زینت
رفت زانرا زه سخن باز گفایت با
من بود از ده در سود زینام سوز
حالت وصل و محبت کرمالی دارد
ارسی خنان گسند غرمان چشام
من بر آنم که زبان کرد و جوی دگر
سالم با دل شوریده محمود نکرد

ای چشم تو حرم دل ما	دی روی تو شمع محفل ما
فرکانت بس است عاقل ما	ما در همه حسر مایل تو
که صبح کرده بانه و شام بجزرا	دل خضر سبیکه که راه یا فنی شک
ز کعبه دل عارف متاع ایازرا	بود و جادوی چشم ترا چون زینت
گر چنین است یقین سپت ایوخته است	بطلواف حرم و کعبه وصلت نسیم
که حلقه دارم ما صبح دیده بر در	چرا چو عاشق دیوانه دل کف نهی
بد جلد پانند هر که او شنا و نیست	است چه در وصف بگفت صفت نشاند
نیجانی که با تمید و صالت پایست	بر کسی با سر سود هست عاقل غمش
منم از خدمت آن تازه جویم هو	دل شورید به سر باز خیالی دارد
جز باده هر چه بود بعالم حرم	گر مرغ دل بزلت تو زار کنی مرغ
سپل از دیده فرور بچشم بود نکرد	و جهان بر که بهای سر سوزی گرفت
سخت کجباره سر را پی می دو نکرد	کرده بادل منی پنجه بیک غمزه ایاز

عاجت نبود به تیر و خنجر
ز بهول و ز قیامت بود چه بال آنرا
اگر نه که فرزند دست زلفت از چه بود
خبری هست که در شهر شکر از است
شبی بره تو انجی در منظر نیست
تو را که تاب با نیست که عشق نکرد
ترسم آخر کف از بیم فراق بود
عشق پری جوانی نشنا گفید
تا عکس ساقی آینه افروز جام شد
اقتی در دلم افروخت که نرود نکرد
ز آتش عشق کس کفتم که در آن هر که فنا

کر آن لب شیرین تبسم بکشا
غم و شادی عالم بی ثبات است
ما از پی دیدار خورشیدک فشانیم
طنین زنده سنک بدوانه در شین
کی سر بستان با قدرت دومی تبار کند
اندک کانی بهره بر دگر کسی که در وقت
کسی از غار غم ز عشق با خبر کرد
حیف بود بال پر تیر تو که تو نش
امه نام کشاده کف تار ازین شهرم
مخف است عشق دمی طبع منیزم در آن
آن یاکه در کون مکان می طلبیدیم
تا دل بجزلف و لایق تو بستیم
در بزم منت نشسته تا بس شکستیم
صف فرکانی دلم ز پر پست بهم
دل از سرشک چون شکنج چاره مخور
غراب آن لب میگویند چشم منور
زیمای محبت که ریخت در دل ما
من سو زده بسلسل تو سو دارم
گویم چشم پریش و بیخ من منکر
بلخ دل الف تومی خوشم و اگر کن
بشو چو غم و مندان از من دیوانه
اشته زلفت دل بسته خلقت جان
در دیشی در کاهت از حمت هم خور
مجنون خیال تو با خلق نیا میزد
بقیه که لب از نصیب چشم منند
بی پرده بپسندی رخ مشقش آن
بر آن آینه در پیش نهادند تو را

انصاف قاجار

ملوانی ازین پس در تکان کشاید
دومی باشد دومی دیگر نباشد
اد چون که دیدار برسد و تشنه
عاقل بچه امید کند خانه در شین
کان ز آب گل و شید این جانان کرد
کف شرب لعلکون در زکار سپهر
که از سر و کلند از غله دمای غنای
ز رو بال بر کفم در دل جان شامش
از لب زده آن کوشته خورم کورم
یا که بغرق جان دهم با که از آن کورم
چون کج و برانده دل بود دیدیم
سر رشته موز همه آفاق بر دیدیم
در عشق زنت خرقه بر سر در دیدیم
داد و انداز پی تاراج دلم دست بهم
یکس شکسته شکسته نه پر پست بهم
نه چو خلق خراب از سلاله جنیم
عجب نباشد اگر ز در روی جان سپهر
جان بکف دارم و کیو سینه دارم
بز کبرم ز رخت عیبه پنا دارم
دلی چو حلقه هم هست و قاتی هم چو دلم
نی دست ز ما خورشید پای میخانم
ای دانه تو چون نام دمی نام تو چون
فاک سر که می از کلب فریدون
منز که این عشق در گوش نامون
من کج پس نشوئی تو و کج پارس
از روز که از پرده بندار درانی
که در حمت فردوس تنگ کنی

پا از سر کوی کشیدن تنوایم
کشاده عشق لب و گل بنجد میگوید
ماه نو اگر بر رخ خورشید تو بید
زلف آن عشق من شمع زده دل
ز بجز بر مجنون نهند از آنکه عاقل که دلا
از پای مقلب می نشینم
ز رون زده شعله در چمن چشم بر تبار
هر چه خیر سازدم باز امیر کوشش
طره زین نه در دهان مخزن تو
تخم و فشانه نام شاخ رضا شانه
با قتل کشد طلیه این راوی آخر
شده بته بر بند چو ز پای کشودیم
بهر ذقار شود قطره چو پر پست بهم
دانه آخر که در چشم تو باقیه کند
توست هدیه باخت روی طلسم
پیش حکم تو از سینه تی اقدام گویم
نخل عشق تو آویخته کلب چه سود
ست چشمانم خلق بر آند که کن
رو سوی کشش بستان کنم که کنگ
ز قرب هر شود همه جلال در چشم من
خواهی نشوی سوا با شیش ای شیخ
آن دل که دمی غافل کرد ز غم من
آن دل که نشد مخزن کج بنده تو
دل خلق زنده نام بچه حید میرانی
بمان متعازان شلم سخت سجد
در شاخ تو جز بار جانیست مبادا
چره که بر مقصود نه پسندی تو اگر

هر کسی که با قدرت از بند براید
که هر چه خواهد درین دشت کشت میزد
انگاه توان گفت باروی تو ماند
افسانه مجنون شده افسانه در شین
ز بجز زلفت میکند دیوانه ز دیوانه
تا و یک محبت است در جوش
چو بر رخ کشید آن لاله رخ شکفتن
هر چه ذلیل دارم با خور ز خویش
دزد و امانت ای غم شین این خیرم
تا خود از آن چه خورم با چه ازین خیرم
دیوانه چو شینم مقصود رسیدیم
فشت بدل نیز چو رسید کشیدیم
آه اگر سیل هر شکم به دست هم
قند خیزد چو نشسته در دست هم
تو را تمام طرب تمام در تبسم
برای ذکر تو از پای با بفرق بسیم
که دست که از آن شاخای طلسم
ستی ز با ده جام دمی سینه دارم
دانش پیش از لاله حمر دارم
چرا ز دوری رخ شید طلعت تو باطم
ما زنده و خراباتی تو قافل و سنه زانه
از دیده ما ز نسینه افاده و پیرانه
در خاک میه پنهان این مخزن روان
تو که روی شین کنی کنی پنهانی
چو تو در میان جان هر شب آتی
رندی که تو ای تحمل محبت بی آتی
و امن خوشین خون مژه دریا کنی

نواب شاهزاده ملک ابرج میرزا از فرزندان خاقان کبیر علی شاه است و از ایام سبب است
دست پرورد محمد حسن خان لقب بنام خان سپهر علیزاده خان ندوخته زاده خاقان مظفر منند بوده
در کالات سامی و جاهد و بهار و معارج دانش و هنر عارج و معاهداده در طب نیز مهارتی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال خدمت است
اجا که این شاهزاده در متوفی و تلو بهت و حسن خط و علم شعر و ادب فرو نشسته و میدان مجلس ایوان بی نظیر و مزید همه سبب است
و صنعتی پسندیده در کمال حسن اخلاق و در ویش طبیعی خوشنوی معروف آفاق است سالها در مشهد متعده سنضوی متکلف بوده و آنحضرت
خاصی منیوه اکنون در دار الخلافه طراست و ولادتش در سنه ۱۲۰۰ بوده و اکنون که سنه ۱۲۲۰ در رسیده از عمر شرفش بخانه و دو سال که در کشته

کاهی که فراغتی از اظهار کالات دیگر داند بطلب تصادف غراو نشر مخامد ز میا می رود از دغالب اشعار ایشان سیکو در مدیح و مناجات
 بعضی از نیایج انکار بکارش
 سپهر مردسای آسیا سا
 غزوت را تو کوئی خوابت سر
 یکی مشت ریاست جوی مپی
 کجا کوشی که دانش ز باطل
 چه بتوان گفت با خلق بد خلق
 بنرد من چون اولاد است آتش
 بنود در من خرد بودی مصل
 بس ای اصناف زین قوال فاسد
 اگر میری بزین خود کردن حرص
 مرا قهر فلک در جان معین
 جانذاری که اندر دست حکمش
 ابر فیان بجرمان رخ دارد میرما
 وحی منزل اول مرسل محمد نخل حکلی
 از دل در دایان دست از ناخود
 پورستان شاه توران ایمن اندر سپه
 از کردش این فلک هفت ستاره
 اندر حکرم هیچ نیاید خراش
 بهم که بنودا کرم جریغ مناید
 از شو می ختم نه رخ آبی و افوس
 ناسک نفس لعل کرک شیر شکار است
 تا که زار است شیر و کرک تو فرنی
 آتش شوت آب طاعت نشان
 نفس کی دیوری و عقل پر یار
 خاک پشمش کند و در مینا کش
 آب جواجوی دست آب حیات
 بت عالی گونه قامت عالی
 کر تو سجونی ز کرک نفس عالی
 این آتش منور و یا آب رویت
 نارسبت بلای بود لازم فولاد
 آن تیغ خزان است که اوران بهار
 شاه جوان که پناه دولت و دین است

صاید

برای سودن من گشته بر پا	در اسپنج کونی ریزد ز هم
مردت را تو کوئی خار در پا	دلم گاه ولادت سکندر
بدل زهر طبیب و دزد خرم	ضمیمت شان بسروالی شکر گیس
کجا چشمی که پذیرد زت زریا	تمتع فضل از کوشش سامع
چه بتوان کرد با این قوم رعنا	مرا که بر بچشم این خسیان
عز دبا من چو خورشید است در صبا	هنر زایچو من باید مرتبه
چو من پیداشدم او گشت پیدا	چو نبوم من بسپردانی چه باشد
بسای انصاف زین فعال بجا	چو سوت شیر و رویت گشته گشت
و کر شیر می بجا با نفس بیجا	که از یزدان سدره و صف و فرغ
مرا ز بر فلک بر خوان خنیا	دل با اینجه شادم که هستم
یکی ختم است این نه نومی مینا	مرا بعد از حد و دار پمبر

وله

نگنه با شد که در فشار دارد میرما	آن عزیزستی که از شوقش که بیع و شکر
حاصل کونکان ایثار دارد میرما	علم ندارد راه اندر خورش از بزرگ
معن حاتم در چشم بسیار دارد میرما	من ندیدم که آتش از دوزخ می آید
فریاد که از شش جگرم بشد آید	همواره دل از تاب جگر گرفته در ش
هاند بر صرم مسیح نه پند بخر آب	سر در کند روز و شب از پنج خام
خاکستر اندر سر دارد بر سنجاب	با همت من به شب چاره ناید
آن قطره آیم که شود لولوی خوشا	از بعد جلال کرم دهر کند روی

در حدیث حضرت امام باقر علی بن موسی الرضا

کرک تورانه ز صید شیر چکار است	خزل کر قلم چو شیر چهل چو پورا
وزنه قنت مستحق سوزش نارسبت	بر چه شکر است مستعد شیر است
بسته این دیوریو پیده کار است	چیت بغیر از جبار خط و لایه
سیمین تن لبرت که لاله غدر است	عاقبت آن گل شود که پیش تو جزوا
خاک چو ز کوی دست مشک تارا	هر که نه اورا صبار و زور و زستی
زاکو بلند می سزای سر و منار است	هست تران چو پشه و اطلت باد
چاره نه جز لطف پادشاه کبار است	شاه دو عالم علی سیم آن کو

در صفت شیر ممدوح خود گوید

موج است بلای موج بر پیشگان	اندر بر پیش چو کی قطره محیط است
هاندست بهاری هست که اوران خرا	نی تیغ کی اردر پرست عینده
خواجده پیش بر دو کون این ما	نه کشد و نه ستاند و نه ستیزد

تمت تخریر شد
 اگر کیدم کند ما من دارا
 تخم وقت بلا پهلوی دارا
 نصیحتشان بدل چون خار و خرم
 تفاخر حسن با ز چشم پنا
 چو فصل الخطاب دست ترسا
 خرد را به چو من شاید مرتبا
 یکی اسمی است بانه بی سنا
 چو عمرت پر در صحت گشته برنا
 که از قرآن کرامی سوی صهبا
 شعی را بسنده که از نسل زهرا
 معین یار در سزا و عسرا
 فاش گویم دست که ببارد و میرما
 ای بایوسف که در بار دارد میرما
 فصل زدن لطف حق غمخوار دارد میرما
 صادم چون آب تشنه دارد میرما
 پیوسته تن از آب بصیرت و غیره
 ناخونده از این کاسی که جرم می آید
 اندر نظرم خست از کرک شتاب
 چون داروی غم شست پس نغمه درون
 شیر تو دایم زیم کرک نزار است
 شیر کی نور بیشتر ز نزار است
 هر که شکر است مستحق شکر است
 آن صغی که غمشش دل تو نکار است
 عاقبت آن گل شود که ز تو خارا
 خط خداوند لایزال صبار است
 باد چو بر خاست پشه را چه فرار است
 هشتم این خاندان مشیت چهار است
 یار تو می از تیغ نشنا جان است
 با آتش آتش دوزخ چو دخت
 کاشینده که از در کف شیر جانت
 نظم جاننش بر زمین جین است

ناظم این روزگار و بر سر چه است
 هر که سرش برفت شاه نشانت
 خرد و بخت همشیر تو باد
 هر چه آن شلم دولت دین
 نوزدین عظیم دولت
 جام ناهمسد و نخر برام
 آن صین چه بری که خشن نام
 چیست آن باری که خود شیر
 کج بجای بر نشین چرخ که در بند
 کاه جستن کویا پای چو تین کعبه
 خود یکی بی ولی بری بر او بشد
 غیش بر پویا زانیک از حد کوب
 ای شوخ ستمکار چاه خیا
 که دخی بر ما بصاحت کی را
 انکار کرد از لطف دینی تن مردم
 لب چو شکر درای لیکن و جهان
 ضبط بورت در پس احتانک
 در پای هوا کردن بسیار تو ترست
 که هیت به جان و اگر پر از
 بران دخول از چه بد طلق بگویند
 هم طالب تمور چو خاندن صحیف
 آزار کنندش نسپد پیش لیکن
 تا غوطه دهد ای غلطی بیم خون
 هر روز غبتان و صد ناموس
 یک کوره و صد شش خانون بزرگ
 ای نطق زبان آفرینش
 بی قوت بازو دست بخت
 از خاطر مغلسان سترده
 دادست عصا شیبایت
 امر روز توئی که می سساید
 استانت جلوت که گذر قدم
 بائی از دونه خلق تو جان آفرین
 بر نفسام کنی پای که گردید ضامن

شاه اگر با حسام وی بکنین است
 بر که بکاش بخت فرشتین است

عاجب خدام او دست بر پاکنست
 طوس از آن با بر فوسن خان شد

وله ایضا

تا به ظاهرا جز حسین تو باد
 در یسار تو و همین تو باد

از کند و کمانت دشمن دین
 هر چه عزم کلک بر آن حاصل

در لغز و موح امیر سزاده والی خراسان

رهست چون ای روی در خط کج
 کاه رفتن کویا با بر سفر میرود
 خود یکی بر جالی در چشم از میرود
 در پای حضرت شزده با بر میرود

چون آب توشش از جهانی بی
 آن نیندستی که جبریل امین بود
 غرب راناه شرق شرق راناه
 تیغ راناه او پر باشد بر زمره

در شفقت و تجوین یکی از خوش نوان کویا

تو دینی از لطف مردم منت بجا
 آینه کرد و بشکر از پس کفار
 بذل قبلت در طلب طاعت بسیار
 در دست زمین کن بسیار تو پا
 غارت بدان خود کن غار پر از
 بر حلقه تو را کوفت همی با بسیار
 هم عاشق امیر چو تیرند در شزار
 خود دار شوند و در سیم پیش از
 طبعی و بخون عرق کند آن نیم ذخا
 چون پنی کویستی نانی کند کجا
 یک ماون صد دست بفتوای چا

انگاه تو را در برانیک تره مجرب
 ریش بجان خسته از آن طره شکین
 معلول بقید تو چه عامی چه غار
 چون خسته سیاه بقه را خدر بریم
 انبار نانی درون خزانه بخرمن
 در هر کرا از ساقه او منطقه سیم
 در بر چه زرد و دره چه ماده
 با چشم کند شوخ زند کله بر میل
 که بر فقه کرسی صیقل کند بنام
 پیشا چو باشد ز سپوزیدش کرا
 که کوی صدیوسف صیرم بزندان

در مدح کوه فرمایید

سود تو زبان آفرینش
 در دست شبان آفرینش
 روح تو زبان آفرینش
 عرش کرسی زندگانه نماید پس
 فنی از آتش تو تو سفر آفرینش
 بر حسام مکی دست تو کردید کیل

دیده نظر در زنت پینت
 پیش از کشتن شینده گوشت
 جرم تو که ش صرخ نشند
 ده و خور بر دواق تو کم از یک شل
 قطره بنفش تو در بای امی کرده بر آ
 از پی تو بیت چشم جان من کند

خادم خجاب او دست هر که این است
 کج جان آفرین بلوسن زمین است
 اسب دولت بریزین تو باد
 از حسام تو دو کین تو باد
 بنه و خسته روز کین تو باد
 قایدش حرم دور من تو باد
 در که مشورت امین تو باد
 یا یکی گشتی که آن با چار کنک میرود
 اندرین چون ای بجا چون سمنده میرود
 این خود آن جبریل که با چار شهیر میرود
 این صافها یک ساعت کتر میرود
 دشمنش از چم جان در طلع در میرود
 دینی امتیستی تو چون بی خدار
 هر روز تو را نسخ اصل از نه و از چا
 اغیار تو یاران همه یاران تو غیار
 کام همه کان تلخ از آن لعل شکر با
 مشول بکار تو چه محموز و چه خمار
 چون کسبده و آرزو ترا کند و آ
 آنکه بکاشش بهی فرج مجر و آ
 بر هر ذکر از مخزن او هر روز تا
 بس داده و زرد و شادان و زنت
 میل همه از شوخی آن کله در کار
 که بر فخره بالمش همین کند آتیا
 چون مست شود آنکه بر خلق در بار
 که کوی صد که ندر نیام خریدار
 ای گلک نمان آفرینش
 تیری ز بجان آفرینش
 زانوی کران آفرینش
 یکیک سخنان آفرینش
 حرفی ز زبان آفرینش
 نه فلک و در طاق تو کم از یک قندیل
 ذره حبت تو میزان عمل کردی شل
 روشنان فلک از خاک قدر و شکیل

ای ماه رکاب آسمین هم
دیوی تو ولی بگایه یویه
از شرق روی بغرب آتی
بر دران تو داغ حسد و عد
سیر کاسه دهر من آن مہم
مر اراحت و رنج یکمان کرم کس
بآباد اجداد آکی نفسا خر
یکی کو مسر باکم ایزد سپرده
علی بن موسی شہ دین دنیا
نیم امین زود و سپنج رین
مرادہ سال افزون شد کہ باشد
نام از ذریع کس کند مہ بنبار
بیز مشغولہ را کی فرق از زور
تن صافی بیار آید نہ ہر شاخ
باشم بچشم ہرگز چو ز کس
ماہ من زور در ابعقل زن راہ
مشکرم آوزان دو لعل بک شیر
ای بزر چرخ ہنمت خرگاہ
ہرگز خوشہ ز خرمن تو
ز آفرینندہ بدان تبت
علی سینی نسبت تو را
بر سر زخاوند جان تہریت پنہا
اگر آتش حشمت ز سر پر زور بود
نشاید غیر جید بر ہمیز کس مہ زامہ

اگاہ قاجار خطہ اللہ

ولہ ایضا
پنهان چو پری شوک ز مردم
کتر زمان این تکلم
پید از زمین بر خشم کردن
باد تم تفت ز جویت تفتد
در مدح حضرت سلطان لوان کن علی بن موسی علیہ السلام
کہ از میزبانیت بر دم کایم
نشیند سخن بانسانہ بخوانم
زمانہ از نام سبک سنگ رود
بدین قلت عمر منت کشدن
کہ از آب چینی کی از نام چایم
ز پوسیدہ ستخوان چای گل گوئی
من آن کو ہر پاک را پاس با نام
من و خاک روتی در گاہ آن شہر
کہ با ہر شس آیم خندی روانم
بفرقم اگر سایہ لطفش آفتد

ولہ ایضا
بارض آہ سس اندر جا و سکن
نام از زمان کس سبکت بر رفت
د از من سبک موریت آباد
ہو جا عزم او نصرش مو شخ
بر زمش موم را کی فرق زہن
کف کافی بکار آید نہ مخزن
بناشم وہ زبان ہرگز چو سون
خدا از منت ہستی را ماند

ایضا
عبرم ہشان ز آند و طرند و خوا
ماہ خورد از فرقت کلاہ
یار باید کہ غم ز یاد ز دل
از برای نمود خر کاہت
نش فلک پیش تیش چون کاہ
چون بغل سستہ تو ماند

ولہ ایضا
ندانم تران سہرا غیر از آید
غیر از آب و باد و خاک در کربان
دل تو ہستم ز جان خالہ و جان از دل
بی سخن دہش تا بجی لاد ہستم کوہ
نیاید از کب ہرگز بدن روح حیوان

ای مرد غمان گنگش ای دم
از چارہ مت ہزار انجم
یکخت تو نرم تر ز قاقم
چون مہر بود بسبز طارم
کہ اندر ترا زوسی دانش کہ انم
نشاید ز دونان برای دونام
فلان را پسریا پد بر فلانم
کہ بوسد زمین زان شرف آسمانم
کلہ سایہ از خور زرقہ انم
خدا زین دیمان ارادہ ام این
نہ از من خاند موریت روشن
بر جا عزم او فخش معنون
کہ از بحر خیزد زوز معدن
سخن از من چو پوی خوشن لاون
مرانا دار ہم زین منت غزون
روز غم کن چو شام وصلت کوتا
ماہ باید کہ کاروان سپرد راہ
محر آسمان بود کو قتاہ
کاہ حنوت چو پنج و چہ پنجاہ
شب اول غزل زان شدہاہ
غیر این ہفت و چاکس ز اشباہ
سرخ ای ہم ز مشخون لی از غیر پنہا
کسی را دہش افزون شد کہ او ہنت تادہا

نواب رکن لدولہ اردشیر میرزا خلف الصدق نایب السلطنہ منخورشا ہزارہ عباس میرزا بہت در صباد
شباب تحصیل علوم ضروریہ کردہ پس آموختن قواعد فردتیت و میدان کوی چو کان رمی سهام و ہنر
حام و شق نطنام پرداخت تاد ہر ہنر چن مردم بکن کمال یافت و در عہد حیات و لیحد کردون مہد نایب السلطنہ بکمرانی کردس
و صاین طلوع اختصاص ہشت تادہ بود دولت محمد شاہ ثانی قاجار طالب ثراہ با تو ہما جمع و تقبیل رکاب اعلی آیدہ ہارا سخا فزودنہ
نامور بہت بیصال شاہ ہزارہ اسمعیل میرزا اولی شاہرود و مطام شد طوقا و کردہ بار شاہش فرستاد و با شطام حمام ہسترا باد و کردگان
نامور کشت و خدمات بزرگ با شطام آورد سالہا بکمرانی ما ز ندران و ہسترا باد و عربستان ارشاد بہت تہدی حاکم دار اسخا فظوران
بود و با عموم خلایق بکرمت و عدلت سلوک فرمود در غیبت و حضور موکب فیروزی کوکب شاہشاہ عصر ابو النصر ناصر الدین شاہ
نقد اللہ کلک حافظ کبچ و خیرین و ناظم ہمیش جنودنا معصودہ بود اکنون کہ بکومت کیلان رشت مخصوص کشتہ علی بجدہ در کالات منزل
و معقول مراتب عربیہ و مقامات ادبیہ و ریاضی حکمت و انجاء و تاریخ و سیر و اخلاق و سلوک و خط و ربط و نظم و نشر و عود و مدح

چند

ماهر و کامل میباشند گاهی در زمان فراغ نظم تصایده و غزلیات مبارت میفرمایند و از آنجا است
 در ذیل ذات ارواح مکرّم جلوه کرد
 فرزند افسر افرید و جام هم بشید هم
 برین هفت بار زده و ده لبر شایه
 صاحب داریس بر ابریم و اسمیل پاک
 پس بود موسی عمران شد و ادون خلق
 زان نظاره ختم شد بر احمد و در جو
 شاه اندر جاده و صد ز قد ز بر شاه
 از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود
 الا ای دلدار انکار ستمگر
 تا بد چو رخسار تو ماهن شب
 ترا و بنا کوشش و خطا چو سنبل
 قدرت گاه رفتار سروی فرمان
 خدیو جانگیر عباس شد آن
 غاید بر آتش سهری است تخش
 زمین از خال خولت پرازه
 تا آصف محمد صدر اعظم
 شد که در زمین گلک این است
 این کرک امین نمود بایش
 از شاه گسته عدل کسری
 با شاه چو ماه صدر همراز
 چون صدر قدم نهاد بر صدر
 ای شوره شمشیر و فتنه بزرگ
 در شکین زلف بر حمت کرد
 آن قاسم زلف و چهره چشم
 نوشین لب است تا زلف ساغر
 فرکان تو تیر بازند بر دل
 مان سوز مر از لعل جود نشان
 کردست بری سوی شیخ بران
 دور از تو بود ای بهار خوبه
 جان خست مراند و چشم قشاک
 زان اضحی انسرده نام منوره
 جو شیده ترا می شوق بر رخ

در ستایش حضرت شاهان محمد سلطان ملوکین پادشاهان و صاحب صدر اعظم

سام گستان ال زاز ششم نرم جلوه کرد از بی رشا خلق و نظم علم جلوه کرد	پس سلطان بدی از بسیار و بیا شد ستوده از جهان توبت و سحر شب
هم حار تون هم عیسی بریم جلوه کرد عالم و آدم همزمان برود خاتم جلوه کرد	کینظر چون کرد در کار جهان جان فرین پس گامی احمد و حسد بر این خاص و عام
همچو گل از خار و همچو گل از گل آنچه در جنت را یصیر بریم جلوه کرد	از به شاه این چنین با نظر زبده گلک مرغ و صف قیروز چون شیر است

در مدحت شاهزاده و سعید منصور نایب السلطنه گوید

تو تاریخ چو خورشید و قاسم لبت گاه کفار و صلی غمور	صنوبر که دید هست بارش ز شوره با بروی مژگان کرفی جمانی
که شد صیت عدلش از پشت کشور چو خورشید کرد و چون بوی اژدر	بر زم اندرون چون با جام شمیم ز تینت جینسند راد در زمین

در مدحت سلطان سلاطین شاهان ناصر الدین شاه و صدر اعظم

شاه تاج و نیکین بوده از جم شد پیش فلک ز تیغ آن خم	زد شاه با وج ماه خرگاه تد بر فرود این زدستان
آن شمشیر جدا نمود از ستم وز صدر بسته دست حاتم	از شاه معین گبک شهباز از شاه بکام دوست شایه
با صدر چو پدر شاه بجم شد بر همه سروران مقدم	تو ام شده چون نور در چشم آگاه گناشت بیال تاریخ

وله ایضا

کوفی سر دست و سنبل و سوسن سینین برتت با زکل خرمین	آن حله و زلف مشکینت آن روی تو یاکه رای فرشته
ابروی تو تیغ گشت بر تن تا چمن ذری بر آتشم دهن	بی طره تو که برشته جانت کرشامان راز ز بود منسر

در مدحت قلب سلاطین محمد شاه قاجار جلالت شاه

دل بست مرا آن زلف فغان کو گاه چو مار است که چونان	در مارم از آن دونا رک کلنگ چون تند تو سروی و لیز باغ
خوشبیده مرا خون غم شربان یکر بخت دل ریش من آن خط	بیکر بخت دل ریش من آن خط بیکر بخت دل ریش من آن خط

پس بگفت و فتنه رضوان آدم جلوه کرد
تاج و خوش شاه بگیا و حسن رستم جلوه کرد
چو نوح شیث و بود در کعبه هم جلوه کرد
حسن عشق و یوسف مقرب هم جلوه کرد
بر عدل و جود کوشش روان حاتم جلوه کرد
ناصر الدین پادشاه و صدر اعظم جلوه کرد
وزیر صدر این چنین در نظر جلوه کرد
کر چه چشم خودت بجز از هم جلوه کرد
برخ چو ماه و بلب سپهر مسگر
بنالده چو بالای تو سر و کوشگر
کجا رسته از کرده سنبل تر
چو شمشیر شمشیر نازده داد کستر
بیزم اندرون چون بفرود کس کوشگر
ز تیرت نه تر زده راد در زمین
هو از انسان چو پشت پراختر
زد صدر بفرق بدر پر هم
تو فرمود آن زد ستم
وز صدر قرین کور ضمیم
وز صدر نام خصم ماقم
کیدل شده چون و مغربا هم
شد صدر وزیر شاه عالم
بنامخ و آتشم بجان بزن
سکین دل بتو از من سکین
یا بوی چهره منبر و لادن
آن سوی تو یاکه خوی پرین
هر سو بتم نشسته چون بزن
از مشک ترا بسر بود کز زدن
در پای تو ریزم ز دل هر جان
بجان بر من گستان زند
در نام از آن دو مار بجان
چون خد تو کل شکندتین
مخروج ز منبر منور کزین

جدت چو نشانی همت بگوش
 بر ساعده سیم کف نکارت
 دل در سوز زلف تو هر شایگان
 خواهم ز غمت درس عشق کریم
 با کفر سوز زلفت ای سید دل
 تا عهد تم بشکن ای خاجوی
 جمشید تو این هفت کشور
 بر مقدم او جبهه سوده قیصر
 هم شیز ز باسش کفند چنگال
 در عرصه جاہت فاده کوئی
 پند نا صح نپذیرد دل شیدانی
 همه جاہت و بر جا کریم پیدا
 شد ز در و سرخ شکش بر کوه
 بسی است شکر ز بخت بند خویش را
 کریم ای مصور ز کوشش نقد چو
 لعل شکر بار از خوش نکین است
 وصل خود تو هر چه در میان نهد
 نکار خوست که آید برم جانکده است
 معذور دارم در فراق زنده ام
 ریز زلفش از مرده خون دل از چشم
 ای که بر کرد از وفا سوسنی است
 بترم از تو تیری اگر سدم که مرا
 نیست کمر در روز وصل با زهر جا
 چون هست شیده دل گیرم بوسم
 همه طومار رضا پر شد زانده فرخ
 بر روزگار مرا خوشدم که یار شد
 در داک مردم از غم بجزان کس رفت
 کر تو مهر تو بر سینه نباشد
 شکفت آیدم از چشم او که ناوک غمزه
 سوارین میان در داری ز زلف خویش
 بوس سب زندان دل کرده است
 آن نه خط است که بر کرد دست می نم
 چون جان که نخواهم بدون زلفش از تن

زلفت چو پریشی خورت بختان
 چون راسته بر شاخ بلور مر جان
 چون مرغ شبا و زردار دافغان
 چون کبودک وز فرقه دروستان
 در ریت که کفتم تبرک ایمان
 بندیش ازین عهد عدل سلطنت
 خورشید اقلیم چارارگان
 بر منظر او سجده برده خاقان
 هم کرک ز باسش کفند دندان
 کردون چو کئی حلقه در میان

جوشن بندیدم ز قیر و لادن
 چهر تو با لاله بسوز خورشید
 دل لاله و حودیش نی ز ناله
 تا دست من از دانت ز ناله
 جو تو ز قد کمال بکشدت
 ختم همه شاهنشاهان محمد
 پاینده بد و حشمت سکن
 با پر تو ریش جو زده خورشید
 اخی خاک ری از مقدم تو خوشتر
 هر شغل که جز طاعت تو باطل

من حریف استادم احلام

تا کجی جلوه کرستی آن تب سحر جان
 بر عارض سپید تو خال سیاه
 که یار است در عشق می شمر جان
 چنان خنک ای شدن می شمر جان
 جان بند می نمک که رنگ این است
 در نه از جان که بود آنکه خرد تو نیست
 بر آن شدم که روم زورش فاکند
 زیر اسب سوز و قاصد در ستر
 چون آب که از کوه کمر بند خشت
 رجم کن کی با خا خردت این سنگ است
 بنا بر سر سوسیت هزار بود است
 ز آنکه بزم یار یکدم خالی از خیار
 بر سنگ که پنم ز زمین خشت
 غم بجزان مرا چون بشمار آوردند
 که یار اگر نکشد جور روزگار
 در کوی او که از من سکین خبر بود
 در سینه کسی را کبسی کینه باشد
 جانی ناتوان کرد است خودم ناتوان
 آنکه ز بجای میان در کمر کمر
 ناتوان از ناتوان کنت که کند ز بوس
 که فرود رفت تو کوئی بعسل با پی کس
 عشق تو نخواهم که پروان و دوزول

بسکه بکشدت غم عشق ما ز تن جان
 بود همان ل تیر غمت جابین چشم
 بقسمت ازلی هر چه هست خورندم
 ز غم دستی بدل از دم کردی بدنام
 ز یاد شایسته است چمک شود آخر
 تا یار که را خواهد و می شمش کج باشد
 بر استانه او سر که چشم حوری
 رحمی که چو اندوه فراق تو مرا
 روی چو جاہت ز مهرش آگاه
 مردم چشم صورت شد پدید از آن کس
 خود کمر آن سر ز خوشش ز غار بکند
 بر شعله ز آیم همه شب غم من آه است
 زلفت همه شکن شکن و چ چ
 هر که جز عشق تو اشک از زود در غم
 نوید وصل من با روح زمین نیست
 عادت بخواب تاب چشم و لاله
 که منکر دیدار تو شد شیخ غیبیت
 از نظر بسته برین ای پیر سپهر
 دل بندیده که چشم تو بردارم کس
 دلم از سینه برویت نکز نیست چنان
 نهادم سری در قدم دلبر خویش
 و در پوست ز جان لاله آن شکر زلف

نخانی نشیدم ز عنبر و بان
 جد تو بعارض نجله شیطان
 چون صوفه که در چک طفل نادان
 پیوسته بسر مانده و کربان
 چون حسن مردم نیافت نقصان
 چون ختم رسل بر رسل زودان
 شایسته بد و خاتم سلیمان
 با بکر خالیش چو قطره عمان
 در دیده ام از سرمه صفایان
 هر شعر که جز بد حست تو ندان
 سر شوریده ندارد غم رسوائی ما
 اثری نیست ز پیدائی و پنهانی ما
 که نتوان او جاد خانه تارک جهان
 نه غم ز کم بود ای اجنبی ز پیش ما
 در دنیا که در کسستم که بایکرم رکبان
 اگر بخلق کبوتری که این کجای نیست
 من ساکن میان و زاهد بنا است
 که شست از مردم آن سوفا و پاکند
 سودی به در گزی از زخم سر است
 ماند بملالی که نماند با کبشت
 خود غلط کشا که بالائی پای تک
 در دمار از افراقش قوت ز غارت
 بر دعوی من نوری نه که است
 با راضی از آن سکن چو بیج
 که درین غمگه او را بچه کار آوردند
 که بجز از کشت در دشت ارکش
 جان شیرستانه و دل زود تر برد
 رشتی است که شایسته آینه نباشد
 یا جسته بر سرین قرص قرص
 آه ازین ترک که دست است ز نرسد
 که بکاشش نکرد عیلم بدل ز نفس
 بعد ازین است کف حسرت و زلفش
 بهای بوشه جانان بخند جان حاصل

خاتم که گرفت بجواب دین
 مراز حق دوت امید حاصل
 عهد و پیمان گسستی خود آرزو بود
 نوزم سر سب که از شرم شوم این
 زاید چه دی تو نام از باده که صد با
 توخته و ندانی چه بارود بسرم
 دشنام تلخ داد و دعا کرد مشک بود
 تا ندیدی کج دردم که روش مخزون بود
 که خرم بروی بی قفس دل نباشد
 هر دم چو باد بر من سکیکن کنی
 بگری نگذرد بر تاشا کیره از روی
 تا کی به عیادت را کنم کسیر قبول
 یک در دست کج شانه ای داد
 با هر کج وجه وقت تا بدین است

که تو خواب نمیکردم زودت خیل
 چه جو بزرگت که شرم حاصل
 اعتماد بوفای تو که پیمان بستم
 بجا نری چه حاجت که شکار کنم
 کردم من از آن قیود صد بار بستم
 بر استخوان از جو را پاسبان بی تو
 شیرین تر از شکر زده جان فدا
 کشمش نیبان کنم در دل که از آن می
 نیست قبول ز یاد بر چه ناز میکنی
 تا شش محبت من تیر تر کنی
 که دانه مرغ آرزو بشم از جمع تاشا
 باد دیگر کاشش در ذرات است
 نوبت چو من رسید پایت
 با مرغ بگو چه بانک بی پنهان است

مرا بکشتی و دانم بدست نرسد
 ایوانه نیستم که نامم زود عشق
 بچند ز خون دل خود جام گرفتیم
 مست هست در دودان که بزم است
 امروز جام می رو چون جام بچند
 با داجت میاط بند بر دست نیستم
 زرم رخت زود دودان شین و سیاه
 درد مخزون نماند بر روی مخزن دل
 با شترمان از چه نزاری کسرسودا
 کفی کشم ترا و نمینم که هر زمان
 چون تیر نیست دیدارت بیدار
 حوری بهشت بزم ما آمدت
 آگاه امشب که با دهت در جاست

بجز دست تظلم ز کثرت مقبول
 تا با عنت ز خود خرم مست حاتم
 کام دلی از این دل نا کام گرفتیم
 ما مست چو چشمان تو همیشه یادیم
 پیوده چیت در غم فردا کسرتین
 از لبش کسته نشسته دهنما کجوی تو
 کاشیده است و آینه زانیت تاب
 می زند استم تو آن دزدی مخزن
 با اینده بسیاری کلا که تو داری
 رای دگر گزینی و فکرت دگر کنی
 کاشکی خوابم بودی تا خواب دیدی
 ساقی شد و گرفت صرعی درد
 ز و صل کار راه رویت گاست

احمد علی میرزا می جابر قهر تهر

فرزند شاهزاد هم حضرت شایسته صاحبقران چار و برادر سیم نواب محمود میرزا و پاجون میرزا بوده
 در بدو شباب بهوای آب شاهزاده حسینعلی میرزا و فارس کسب کالات نموده پس بار بار کلاه
 آمده در سنه ۱۲۳۴ بایالت خراسان نامور شد و میرزا موسی کیلانی نایب به پیشکاری وزارتش مخصوص در روز کاری در خراسان بایست
 و بایست بگذرانید در امور سرحدات اشغال کامل داد و در بلاد دیوک حکام بادشش سلوک نمیدین نمود در ایام ولایت او بخراسان
 صدیق علی خان جلال الدوله ولد سعادت علی خان برادر آصف الدوله وزیر کهنه و قصبه ایران زیارت مشدند مدتی بن موسی علیه السلام کرد
 در عرض راه خراسان گرفتار روزان ترا که دیده بعد از استخار خاقان صاحبقران مقرر شد که ده هزار تومان بتر که داده صدیق علی خان
 خریدند و سپاهی بر جنبه ترا که نامور کرده بد علی بگو شاهزاده ستوده اخلاق در سنه ۱۲۳۴ رحلت نموده از اشعار ایشان است

گیرم هر کج چاره توان بچار پار
 زینت خامه کرده ام قطره خون دیده
 در دم ز نفس ای من استم تو شد جان
 خط تو نازدهت شرمشادم ترا که نظر
 تا ندای طربم بجهان بخرم
 دستخانی کن ای دست از انقوت
 فصل کل شد مرغ غان کج نغمه سرا
 ظلم هست که پرون کئی ز خلفه عشق
 کرد روزی چنورت زینت
 رفت تا فصلی شده از جان
 بدیع الزمان میرزای کورکانی
 جناتی

نشان شد و نهاد بغیر آن نگار را
 زیب دگر بود بچون بکوشید
 میدم و زیند بسم هر کج خرمیا
 بست طراوت دگر بسره نوید را
 جان بلباده آری جهان بچهره
 پیش تیر فرات مینه من کسپرا
 وای بر حسرت آنخ که کبکال بر
 بچاره کسی را که بنیاز تو کشتی
 حاصل این ندکی شرمندگی است
 کشت آسان کج و شکل زینت

انامکه روز چو تو دوزخ شمرده ام
 تا برم سپیده بلب من بید جا
 طغنه زنده گو کان سپرد باقی ده
 از لالی چو گو دکان بر سو شوم دل
 برق آتش شوره ده فغانش حصول
 خوا جا آخر بویا بید شین فرو
 فریاد زیر گوشه درین شهر طبع است
 دگر بشو سوزد اگر که درخت خط
 کاشن ز اول خواجگی قمت بخود

کو یازید اند شب تهن را
 چار طرب کج کن هر بر سپید
 طوطی کشته گرگان شیر خور طبعه
 با که دست آدم مرغ کف برده
 حاصل کشت محبت نه همین شرم
 بندم را که خدمت و عیش شین
 ویران شود این شهر که فریاد شین
 در باغ گل لاله کمر خار و خشت
 چون نصیب باد آخربند کیت

فرزند ارجمند سلطان حسین میرزا با تیرا حکمران و راه تهیه بوده بعد از فوت پدر از سپاه محمد
 او رنگ شیبانی متاصل شده از جرجان کذب است شایسته سمعی صغوی مدح حسب الامر در تبریز رفت

شد بر روز مبلغ مکنه از سکه یعنی ریال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در سینه که سلطان سلیم خان خواندگار به تبریز آمد و او را بهر سوزی
با سلامبول برده بعد از چند ماه بر سر طاعون درگذشت مکرزاده دلیر دانا بود و شرح حالش در تاریخ نوشته اند در حکامی که محمد
ثومن میرزا پسرش در دست مظفر حسین میرزا بن سلطان حسین باقرا در حادثه استرا با دگشته شد مرتبه بیجهت او کشته و از بچه است
وزیدی ای بی سبب بر بزدی گماشتن

برام میرزای صفوی اینی
مشایزاده عظیم القدر و فرزند ارجمند شاه اسمعیل ماضی صفوی برادر شاه طهماسب اکبر است
که در فتنه القاص میرزا حکمران همدان بوده است و بخلاف القاص میرزا در ارادت کیشی شاه طهماسب
مستقیم بوده و با کمال جمال حسن اخلاق و حسن خلق و رویت طبع و در سینه رحلت کرده و از دست
برام درین سزایه پر شور و
حاصل خود کرده عمری سردل کرده ام
تاکی بجای خویش باشی مغرور
فیر در دل نمیدم چه حاصل کرده ام
کرمست دین باویت یاد ابل
در برتدی هزار برام بکور

بابه بر میرزای کورکانی

سزاد میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعید خان کورکانی و در دوازده سالگی بسلطنت رسیده
در هندوستان استقلال یافته مدت سی هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات
و کمالات بوده شرح حالش در تواریخ مسطور است کابسی در ترکی و فارسی شعری میفرموده از دست
باربعیش کوش که عالم دوباره است و له باز آسوی ای های کی طوطی خلعت
نزدیک شده که زانغ برد استخوان

پنجاهم قاجار

نواب شایزاده احمد ویردی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقرانست و دانش در رمضان
اتفاق افتاد و چندی بگمرانی شاه بود و بطعام گذرانید پس از غزل مقرر رکاب خاقانی بود و قوا
ظن سلطان بعد از واقعه ناکر خاقان و راه حکومت تم داد بعد از استماع وصول بکوب فیروزی کوبک شایزاده ماضی منصور محمد شاه
بدر آن اختلاف فرار کرده بقبایت عالیات رفت و از پنجاب با سلامبول مغر نمود و مجلس سلطان محمد و خان عثمانی خواندگار روم رفت
و مورد الطاف سلطانی شد و میخدا و بازگشته در نهایت عزت سکونت کرد آن شایزاده در شمایل و خصایل و محاسن جوانی و
حسن صورت پمانند است و در نگارش خطوط قدرتی تمام دهشت و از علوم نیز خلی برده بود از اشعار او است

جان یکوشتی عمر و ساحل عالم باقی
از هندیدم مرغی ای هم ازین پس
بیالین میرسد که با طیب جسم زار شب
نیز بار چو پروانه پیش شمع بجاست
ز عقل ناخدا باید بچویم راه ساحل را
بچند کنم بندگی سپهر مغان را
که چون لغزش دل ما باشد تفرق را
اگر بسوزیم از نور بر آورم پر دیگر
من این سستی باقی باقیم از نستی کمر
خوش خردم غمش بادل جان آری
که بر بند تاب رویت در حسن سنبل
رموز عشق کجند بقری که تو دانی
چو از خود نیت کستم باقیم سستی کامل را
بدو عالم نغمه شیم غم جانان را
سر و باقدت سخن از رستی بر کز گوشت
ببازاری اسرار عشق و فز دیگر

پسر سلطان آتش خوار شاه بوده و آتش سیر او شستگین کرده و حال ملوک کجا کجین از امرای سلجوقیه
می بود و چون آتش شستگین از غربت مانی خرید و بود او را آتش شستگین غریب میخواندند و نام او محمد بود
سلطان کیارق سلجوقی خوارزم را محمد آتش شستگین سپرد و سالها بگمرانی انجامی پرداخت و داد عدل و مضاف میداد تا درگذشت
پس از قطب الدین محمد آتش شستگین سپرد آتش خوارزم شاه شد و در باد و حال بلازمت سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقی که
اطاعت و صداقت بنده دشت و مصدر خدمات بزرگ شد و چنانکه در تواریخ مسطور است وقتی جمعی از عادی در شکارگاه بخت
یافته قصد قتل سلطان نمودند آتش خوارزم شاه بنجاب بود خوابی دیده بشتاب متوجه شکارگاه شده اعدا را متهور کرد و در خدمت
سلطان راه او افزود و بالاخره از سلطان هشت یافته سرطغیان بر آورد و در سینه درگذشت ایل از سلطان حکومت
خوارزم یافت و پس از او سلطان شاه خوارزم شاه شد و برادر بزرگش کش خان حکمران چند بود و بر سلطان شاه غلبه کرد و سلطان
بزرگ شد در پانصد و نود و شش درگذشت و می پادشاهی عادل و فاضل بوده است و ببلطف طبع معروفیت دهشت در حالت
غضب دندان کی از غلامان خود را که محبوبیت دهشت ببلطف مکتوبه بود ذمات یافته برای بجوی او و خورسندی خاطر خود

در خدمت

این مدبای را منطوم و بر او خوانده و اکتی خوب گفته
صدما ز اطراف رخت قیام

کشد گری ز بوج و شینت کم در حسن کشته تیج تکینت کم
کجا با شستاره ز پر و نیت کم

بن احمد خان افغان بدالی است که بعد از قتل در شاه طغیان کرده دعوی شمراری نموده قهرانی
تیمور شاه افغان بدالی چهره

در هندوستان کابلستان یافته احمد شاه شد خواهر احمد شاه بن محمد شاه باری کورگانی او در جلال
نکاح پسر خود تیمور شاه در آورده بحال بازگشت و تیمور شاه بعد از احمد شاه در آن بلاد استقلال حاصل نمود مدت سی سال سلطنت
گذرانید و شاه زمان پسر خود را ولیعهد کرد و خود در سنه یک هزار و دو و سب و اند جان بدو و گفت طبعی اشته بسیار اهل هند

این پات از دست
که تنهای غنک بوس نام کنم

ای تو چشم تو را صید با دم کنم
پیش مردم نکتم شکوه پیری تا
انقدر کرد تو کردم که تو را نام کنم
ای کونام تو را بر چه بد نام کنم

غلف الصمدق سلطان البارسلان سلجوقی است و پدر سلطان بنفرد سالها بکشورستانی پرداخت
در ششده جلوس کرده با قور و شش که حکمران کرمان بود محاربه کرده او را اسیر کرده و هلاک نمود و
برادر خود را نیز میل کشید و سمرقند را از سلیمان خان گرفت و او را معتقد بصغمان فرستاد و قیصر روم را منترم کرده گرفت
و باز سلطنت روم داد بعد از فوت او سلیمان خان سلجوقی را ایالت روم داد و بلاد مملکت محروسه خویش را با بر تقسیم فرمود
و دختر سلطان را مقتدی عباسی بخواست و با تعلق تمام نفرستاد و در رابع عشرین رمضان سنه خمس و ثمانین از عماره مرخص شد
و بغداد در گذشت مدت سلطنتش بیست سال و عمرش سی و هشت سال بوده از دست بوسی ز دیار دوشین دیده من

اورفت از زو بانند تر دیده من
ران داده بر این دیده کار نیم بوس
کوه چهره خویش دیده در دیده من

امشش سلطان ابراهیم بن بهرام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی فرزند و نسل از حلت
شاه طهاسب صفوی که اسمعیل میرزا پسرش از مجلس قلعه قفقیه بیرون آمد و سلطنت بر او
مستلم شد از غایت قساوت قلب ابقا بر شاهزادگان صفوی کرده یک روز یازده شاهزاده صغیر و کبیر و بکنیز آورد و
کس از برنا و پیر فرودین قتل آورد چنانچه در تاریخ مرقوم داشته ام از جمله آنها این شاهزاده آزاده که بنی عم و داماد او بود
یکنه در اول شباب بشکوه طباب کشته شد و بی انواع فضایل آراسته و از اجناس ذایل پیرایسته در حسن خط و نقاشی
و موسیقی و کالات و کمر معروف بوده شهادتش در سنه و این اشعار از آن ملک زاده منقول است

کشی که چرا جایی سگین شد خاموش
شیندم که چشم تو دارم کز روی
پیوسته ز سبزه گل و نای

ز دوری کس شاید سخن داشته باشد دل
همانا که افتاده بر دردمندی
این طرفه که سبزه گل آید پیرو

امشش نصر الله میرزا خلف الصمدق مادر شاه افشار است که از دختر ثانی بابا علی بیگ افشار
بعد از رضاقلی میرزا متولد شده است و شرح حالات او در تاریخ مبسوط است بعد از قتل
نادر شاه نصر الله میرزا و امام قلی میرزا را از کلات گرفته بمشهد نزد علیقلی خان بردند و قتل بر دو فرمان داده از دست
ستونی دیوان قضا زور تخت

جمشید خان کرستان
تندگذر کشیده در عنان
بار کیز موت میان کار من
جلال الدین جوهر شاه

مجموعه شادی الم کرد دست شادی تمام مردمانت کرد غم باقی ماند گفت این قیامت است
از سلاطین کرستان به این چار پست در تذکره بنام او دیده نوشته شد زاده از خالاش
اگرچه حاصل نیت رباعی پوفانی نهایی دارد
داد خواهی شکایتی دارد دل آنکه با زندگ بجای تو گویند
یکم تصور نیت در اندام ما من
فرزند سلطان قلب الدین محمد خوار شاه بوده است که در خروج مغول و تا با سپاه چکنیز خان

جور باد و دست غایتی دارد
تیری بخورده تیر در کار زد گویند
باید چنان

در اول سلطنت فرودین

کره محاربات بزرگ کرده و در اغلب محروب غالب آمده تا آخر الامر در حرب زود دستند مقهور گردیده خود را از فراز ساحل رود که ده که فاصله داشته با اسب برودند از خانه بیرون رفت و از پنجاه بند و سینه که کارهای بزرگ کرده بعد از راه کرمان بپایان آمدند با سرداران خلیفه بغداد محاربه کرده غلبه یافته با ذریه بایجان آمده با حکام ارزنة الروم محاربه تا که در جمعی قتل آورده پادشاهان شام بمجادات او برخاسته شش هزار کس از قشون آنها که بعد حکام اخلاط می آمده اند قتل آورده آخر کار چنانکه در تواریخ مضبوط است مفقود و معدوم شدند با عی شایان از دست ربابی در زم چهل و پنجم در زم چهل و پنجم بر دست مبارکیم و بر شمشیر شوم از حضرت بزرگواران شام

جلال الدین میرزا قاجار

از فرزندان ناصر حضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب ثراه بوده و در رحلت خاقان شصت سال داشته فرزند پنجاه و پنجم خاقانست در عهد شهریاری سلطان محمد شاه قاجار نورآباد منصفه شاهزاده تحصیل کلمات پرداخته شد تمام کرد سروبالایش فیرت سرد کثرت و بدر عارضش رشک ماه نخب کشت جلال و جمالی با هم آمیخت و کلام و کمالی جلوه کرد در حسن شمایل و ضمایف سر بد زمان شده و جید او ان و از ایشان است غرضی ساتی رسید و کشت این صاحب نام نیروی عشق بنازم که یک نسل است چند کونی صبر کن کاخ خوب صلح می بر خاک من کذری کن بد کشتن کن بر شیباری چیت مستی خوشتر است غم دنیا شوند دلم از جا ببرد غار خاردل سوزان کان کی دارد بندیت دام عشق که هر کس در آن قیاد بر ما در خاک کنه بار سنگدل روزی ردمت در آن کف چرخ کفر من اگر عشق دعوی کنم کواه دارم شب وصال دل خسته نار شد بگام در دوزخ میگون تو جانم کشیدم مراد باغ چه حاصل آشیان چیت عیان کرد خلعت طره یا که نندری

جان شاه قاجار

اسمش شاهزاده جانشاه میرزا و از فرزندان حضرت شاه شاه صاحبقران فخری شاه تاجک خاقان نورآباد منصفه و از برادران ضلی و بلخی محمود میرزا و احمد علی میرزا و مسیون میرزا گاهی پنجم غریبات می پرداخته جهان تکلیف داشته از اشعار است که در کوی تو جانی نمی توان کردن من پانزده که از نا که گیتی ادم که در قاضی او بعد ازین کند کاری

حسینی کورکانی

نامش غیش سلطان حسین میرزا ابن میرزا منصور بن میرزا باقی میرزا ابن میرزا عمر شیخ بن میرزا تیمور کورکانی وی زین سلاطین کورکانیه خجانیه بوده در همه صفات کمال مسلم و در عهد سلطنتش خلافتی هم

تاریخ شاهی از اول تا آخر

امروز شد شریک بخل حرام تا از سودیم بسی این دل شیدانی را زانکه من دانه باقر کان با هم تیرا درون سینه ساغر اگر صفائی نیستی ما راز هستی خوشتر است که لطفی سپری راستم آموز کند اتفاق است که پیرایه پرورین دارد تا پیش تیغ خزه جانان سپردود شرم آیدم که وصف زگان کور شود خدمت پیر خرابات فراوان کردم بدوزخ تو که روزی شکست یاد دارم که کور فرقی نبارد نمود بسج از شام تا شدم بنی سلطان سپاسی برستم با سزگنک چون چکل باز آید

شیخ جلال خواره که دی خط می برد جز زنجیر سوزن زلف تو عاقبت نشود که ز شکر کانت بتیرم بنی مروان خراب غمزه آن باقیم که از رخ است حاصل هستی چو خرمی هستی بچکس نیست برم بهتر از آن است عکس روی تو درین چشم رشک آلوده این چشم سرخ زازان دانش جلال دارای عهد تا صدین که کفش نازش میر بنا جات بن حیت گن در چشم تو که چشمی برست میفد دارم تیز داوان زلف و خوش مجوز چوب با زنت با غم از زنت زلف و خط خال تا و کور باره ز ما مرغ دلی صید کنی

زان یاد کار هم قدری کن بچام ما پای مسکینی بازوی توانائی را این سخن نشنیده کافیه در ما خبر که کشته را بهر کیش خوشبختی سر بلند می چند پستی خوشتر است که خیال تو ام زول غم دنیا ببرد آنکه در چاک کر بان گل نسرین دارد چند آنکه سستش طلبه سخت تر شود آگاه اگر ز عدل شده داد کور شود موبو شرح شب خجرتی تقریر کنم که بدیده اشک خونین بسینه دارم خدا جزای سوزن بد که رفته با هم آلا بگله باشد از زید و چکیدم که راه در نفس افشاد اگر زدم پریم بگردش پیر طوطی بر غراب زود

ز ان یاد کار هم قدری کن بچام ما پای مسکینی بازوی توانائی را این سخن نشنیده کافیه در ما خبر که کشته را بهر کیش خوشبختی سر بلند می چند پستی خوشتر است که خیال تو ام زول غم دنیا ببرد آنکه در چاک کر بان گل نسرین دارد چند آنکه سستش طلبه سخت تر شود آگاه اگر ز عدل شده داد کور شود موبو شرح شب خجرتی تقریر کنم که بدیده اشک خونین بسینه دارم خدا جزای سوزن بد که رفته با هم آلا بگله باشد از زید و چکیدم که راه در نفس افشاد اگر زدم پریم بگردش پیر طوطی بر غراب زود

فاصله بود و آبادی هرات که در الملک بود بمرتبه اعلی رسید و نظام الدین امیر علی شیر خجائی زوای مطاع دولت او مردی
فاضل و کامل و کریم بود قریب به هزار کس از ارباب هنر در آن دولت تربیت کرده بوظیفه مستمری معاش میداد و کتاب
روضه الصغار امیر خواند بنام وی نوشته که حاصل سلطان در او اخر حال مریض و علیل شده پسرانش او را رحمتا میدادند تا در
شاه در گذشت مدت ککش سی سال بوده کتاب مجالس العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نور الدین عبد
الرحمن جامی طلباشی و مداح او بوده که کاتبی سلطان بنظم فارسی مبادرت میکرد از اوست - جانا جابر ای فایکیشیم
ترک و فاکن که جفا میکشیم

سلطان حسن صفوی
شاه مذکور جمعی را بگریختن او دستور کرد و بعد از مهاربانت و مدافعات که فرار شده او را بقتل آوردند این رباعی از چهار
او است رباعی
گر خاک شود پیاله میر و یازو
حشمت قاجار

فرزند شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب برادر اکبر شاه عباس ماضی است و قبل از سلطنت
پدر و برادر در زمان سلطنت شاه اسمعیل ثانی سفال از سو وطن او در خطه ری متوطن بود آخر الام
شاه مذکور جمعی را بگریختن او دستور کرد و بعد از مهاربانت و مدافعات که فرار شده او را بقتل آوردند این رباعی از چهار
رویت که زباده لاله میر و یازو از تائب شرب زاله میر و یازو دستی که پیاله زد دست تو گرفت

تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی اسمیون میرزا است که برادر صلیح بطنی نواب
شاهزاده محمود میرزا است صاحب تذکره سفینه و کاشن محمود بوده در ۱۰۲۳ در دار الخلافه
طهران برض شقا طوس در گذشت کاهی سخن بوزن میفرموده از آنجمله است غزلیات
ز قل من عدی غنی و غنی با غم را خرابی ارباب رحمت دامی کنی صید کنی بیکره ای صیاد سوئی شیان من با
شاد از نیم که غم و دل در دست هر دل که از تنخ خجائی بپلاک است که زنده جاوید بود لاتی خاک است و نه مگر تفاعل من بعد ازین کند کار می
که هر چه در کف او بچو رهنماید خاری من عزت ایاز خجائی در که چه رسم عزت و خاری نمیدانی

خطای صفوی است که در حجه
بوده که بحد واسطه سلسله نبش بجزه بن امام موسی کاظم می پیوندد و آباد اجده شش همه از علما و فضلا و ارباب ارشاد و اوصی سید
بوده اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ بسوط و مضبوط است و سلسله طریقت شیخ صفی الدین شیخ تاج الدین ابهر کیلانی و از وجوه
امام علی بن موسی منتسبی میشود و پدر شاه اسمعیل سلطان حیدر بن سلطان جنید داماد ابوالنصر حسن بیگ ترکان آق قویونلو بود
و در محاربه شیروان سعادت شهادت یافت و پسران او بسبب تاج مقررات فرزند زاده ترکی بقر با شش موسوم آمد
و شاه اسمعیل در پست و پنجم رجب سنه هشتصد و نود و دو متولد شده بود و در قتل پدر یک ساله بود و در برادر اکبر از خود داشت
سلطان ابهر اسم و سلطان علی و یعقوب بیگ جنین یک بعد از پدر خود با این طبقه سو و وطن حاصل کرده پسران سلطان حیدر را
با وجود قرابت بفارس فرستاده محمود بن اصفهره داشتند چهار سال و نیم در آن قلعه بودند تا یعقوب در گذشت و در ششم بیگ
حکمران گشت اولاد سلطان حیدر را با ذریه بیجان است و سلطان علی که اکبر ایشان بود شهادت رسید و ابهر اسم پنهان شد
و مریدان این سلسله اسمعیل را بکیلان بردند و بعد از شش سال توقف خروج کردند در محرم نهمصد و پنجاه و چهار کس از مریدان صفویه
با ذریه بیجان رفته عزیمت شیروان کرده با پنجاه کس از قاجار و فشار و شاطو و استا حلو با قرح بسیار حاکم شیروان مقابله کرده
او را با پست و دو هزار سوار و لشکرت و مقتول کرد و بلاد شیروان را مفتوح و متصرف شد پس بالوند میرزا جنگ در انداخت
هشت هزار کس از لشکر الوند را بقتل آورد و در تبریز جلوس کرد و علاء الدوله ذولقعد در راه سلطان مراد ترکان را منزوم ساخت و چنانکه
در تواریخ مسطور است ایران را از میان برداخت و شاه بیگ خان و زبک را در حالی مر و بکشت و بعضی از راه التهر استخر کرد
و در نهمصد و بیست با سلطان سلیم خان عثمانی قیصر مردم محاربه کرده انترام یافت و در نهمصد و سی رحلت کرد و از چهار
فرزند شش طهماسب میرزا و القاسم میرزا و سام و بهرام طهماسب میرزا سلطنت رسید عمر شریف شاه اسمعیل سواد خان صفوی

خزوی موسوی می هشت سال مدت سلطنت پست و چار سال امتداد یافته مذ هب شتیج را در ایران مروج کردید و پادشاهی کامکار
شجاع کریم عادل دین پرور بود کبابی تنگی و فارسی شعری میفرموده این ده پست فارسی ترکی از پست بستون انوارم پوشید از جاش
کرد فراد که فراد و کبرید شد هر نه و از آمد و از آمدن استیز حنی بولید بلیس شتیج آمد به سرانته

خاقان صاحبقران قاجار
قویونلو آماران قدس شده

حضرت سکندر زتبت خاقان صاحبقران شاهنشاه ایران فتحعلی شاه جهاننور شاه حسینقلی خان
ابن سلطان محمد حسن خان بن فتحعلی خان قاجار تویر تویر مشهور اقصی عالم است و مذکور سان بنی آدم پدید برید

پادشاه و ملک ستان بود فتحعلی خاقان ابلاش در خدمت شاهنور شاه طاسب بن شاه سلطان حسین صفوی رحمانه
نایب السلطنه و سپاه کش و سرکش کش بوده تا در خارج شهر مشهد مقدس بدست مادر شاه افشار شاهادت یافته و سلطان محمد حسن خان بعد
از نادر شاه با سلاطین ایران مبارزه کرده تا بر سر سلطنت تنگی کردید و کریمخان زند را قرب پست روز در ارک شیراز محصور
فرمود تا آخر بقدر بعضی امر اردوی اعلی متفرق و بجانب مازندران و استرآباد مراجعت کردید و کریمخان را بر اثر آمد و طایفه آنحضرت را
بر و بشور انیسید و بدست غلامان تابغان خود شهادت یافت جهاننور شاه با وجود تسلط کریمخان و توقف آقا محمد خان در شیراز
با حکام مازندران دستبرده نمود و بر سر ایشان لیغار بارود بخون پدر مردم دلیر کشت تا بدست ترکمانان گذار در دستر خوا
گشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل در خدمت عم اعظم آقا محمد شاه ساهبا تجارب روز کار آموخته آمد و سخن با دید
و راز با فصدتاد رسیده محکم در اشد و وصایت از ملک هم خروج و در مرزری بر تخت عم عروج فرمود قریب بچهل سال سلطنت
و قیام اعدا تربیت اجبار و اخذ تخت صادق خان شتاقی را بکیفر رسانید و قتل خاقان کسب در اقصا در آورد و بقایای ملوک
زندیه را پاداش داد و بقیه اولاد نادر شاه را قلع و قمع کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان آذربایجان را باطن است
در آورده و سلسله علییه قاجاریه را بمواحدت و موصلت اتحاد بخشید و هر کس را بمنصی در خود خوشنود بداشت و حکومت
سرحدات ایران را بشانزادگان بی نظیره و وزای با بد پر محول و موکل فرمود ملک ایران را که روی بخوابی نهاد بود صورت
آبادی داد و خلایق در عهد دولتش در عهد امن غنوده شدند و از تکالیف شاقه آسوده ماندند بعد از فراغ از امور
ملک داری عیش و شاد کامی و تفریح باغ بهار و تهنن راغ لشکار مشغوف بود و شبها در سرالاهی پن بهشت پرور و مخلفانی چون خورشید
پر نور بعیش و عشرت میگذاشت بهرام گور و خنجر و پر و نیزه در آید و صفت طیره همی داشت و دیده آسمان را بر طالع مطلع
جلال و جمال خود خیره همانا ملکی از ملوک را شامیلی بدان خوبی و خصایلی بدان مرغوبی کم روی داده بود و نهقدر اسباب
عیش و تنم و سرزند ان متعدد شایسته هیچ سلطانی را حاصل گشته امرای بزرگ و وزرای اناداشت و خود در هر صفتی
و هر میزی دانا و از همه اعلی بود در تمامت عمر و بنی در دولتش حادث نیاید الا در فتنه آذربایجان که در پیش اوج حادثه
سده می سکندر آسا از زر مسکوک بست تا آن فتنه فرو نشست چنین گینند بزرگان حج کرد باید کار و شطربام کرمان
و یزد و خراسان را بجزرت شاهنور نایب السلطنه و لیعهد مشهور عباس سمرز اشارتی رفت در جهتی قلیل
دولتخامان را عسز و حاد را ذلیل کرد و قاصیل واقعات آن دولت در تواریخ مسطور است و اغلب خود مشهور علی
ابله چون حضرت صاحبقران در سال کینزار و دویست و پنجاه قصد سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف چند
روز در پنجشنبه نوزدهم شهر جمادی الثانی در ساعت بزروب آفتاب ننده حالت آنحضرت بگردید و مرغ روشش با ایشان
سدره بر پرید نقش مبارکش را بصفیح مخصوص قم که معین بود آوردند و آن کج را در خاک نمان کردند نور انقدر مرده
مدت عمر مبارکش شصت و هفت سال بوده و سی هشت سال و پنجاه سلطنت نموده حداد اولاد ذکر و اناش خاقان
مغفور بدو است و فصحت تن رسیده بود تا آنگاه صد و پنجاه کس رحلت یافته بودند و در آنوقت پنجاه و نه پسر
و چهل و شش دختر که اغلب اولاد او داشتند موجود بودند حضرتش با کار ملک داری عالی تقی سازی استتعال دشته و از اشعا
فصاحت شاعرش این معنی

ارغزایات حقایق ابیات حضرت خاقان صاحبقران مغفور بکار شاه آشکار است

لذتی جانب حسرت نگریخت
 چاره دیوانه زنجیر است از جگر
 اردادی غیر را در نرم دست
 لب کو کبدر سب را اینجا نه را
 بنابر قدم تو توتیا چشم کشد
 خط زکیو زلفت از زکیو
 دینت تنگ تر از دیده مور
 رین طبعان بطلب چاره چاری ل
 غم هست پرو کن از سینه غم را
 من آن نیم که در هم دل بست با کوه
 عالمی در شادی ما غم هست
 درد و دوران را بهم آغوش شد
 نجشش آنجا که در یازنت
 هر جا گرم کورم و دوروی تو چ
 شد در سر کار تو نه شهادت خاک
 دستا چاک شد از عشق زده نیت کسی
 آنچه با من کرد طفل اشک من
 ماشه دگی که سمت شاد باشد
 دلم بر تبه تنگ شد که می ترسم
 خضر رسد بکوی ما و نمیکند
 لوح بروی تو کز زازل رخسار نه
 عالم همه صحرای من کشت یکجا
 گاه در دیده کهی در دل
 نه کافر نه مسلمان بگریم ز چه باشد
 غیل غمزه گاشش نشسته حیرانم
 در نرم تو پر از صفت سوخته بودم
 زجان که نشسته ایم و جانان شدیم
 با غیر مراه آمدی ز وصل چهران
 بجز طبعش از سر بالین که بگذرد
 تو مکن که کاری بشم هر چه خواهی
 چو بر ما بگذری جانان غم کن
 داده ام باز دل خویش چشم مستی
 خونی که زخیره دشت اندر دل خویش

حسرت اینست که بر کز زری
 میکند دیوانه تر هر دم دل یوانه
 بردن خاقان ازین غم مبر بار
 سیل آبادی دهد و برانه را
 بنواب رفته کرده پرتاب شب
 روز روز سیاه کار نیت
 دل من تنگ تر است از زلفت
 چشم سپارد و ای دل بیمار نیست
 دل بدان می آید و بخت که بهیاست
 هزار گد دشمن عالم شده شناسی نیست
 وین غم ماز برای عالم هست
 درد از دوران جدا کردن حکمت
 حکمت آنک که در آن خانه مست
 در مردمک دید باغیز تو کسی نیست
 سر تا قدش شوق سرا می آورد
 آنچه یوسف بل زارینجا میکرد
 بازینجا که دک کواره کرد
 از آودلی که غمت از او نباشد
 خدا نکرده غمت از دلم برون آید
 جان با سپرد ما ز سر کویت گذر کن
 بر سر سر و کانیست که او بجهت
 تا زلفت تو در دست نسیم سحر فاد
 تا چه جوئی درین شب فراز
 که پیش شیخ بر من بر و کعبه خیزم
 غمش تکب جانم و پشیمانم
 زان مشقه ای که خود افروخته بودم
 از درد در سینه ایم و بد زبان میاید
 صد بار بر دل بود و در تو از درد
 تا چند دل با بیدل بیمار بسته
 که کیش خوب دیوان کنیست پکنایا
 بهائی دارد آخر جان سپاری
 ای رفیقان شن از دست دل من تویی
 دیدم که ز چشم خویش پرورن بخت

اشک را قاصد کوش گم آنی ناله جان
 ناخند مسک باید بر کوی غیر
 نهال عشق را باشد مژده وصل
 چون من کسی نداند در صال جانان
 پیوده چه میسکشی تو صاحب
 شادم همین که در کندت
 ناله را پای کجویت باز است
 ز من میدو و از یار نیز در کار است
 نرسد بر که چند فکرم را
 چون سرو کار خد نکند بادل است
 روزگارم ز زخمها بسیار زد
 زارستان پیشیا ران کوی
 دل ز لب لعل قصبه غم و نیاز
 ز اهدم و عشق جنت دهد و حیرانم
 دل تمنایصال نخت از ما میکرد
 عشق دامن کبریا شد این کوی
 عجب دارم از ناله همچون نکرده
 کوشی چه بتعبیر دل آنجا عشق است
 ای کاشش آنکه بر رخ خوابان فکر کند
 شب مرگ است بیالین بر راه
 نالیدن من برای آنست
 دل زلفت تو شد نیاید باز
 شنیده ام که بجان ستیاریت لب
 هر کس خاند نامی بود جانان نام
 از بس که از ختم زحمت ناتوانم
 کاشکی من در بهت چون از من میشدم
 زلفت را بر رخ پریشان کرده
 کوی که تخکامی من دیده درین
 آنکند صد خد نکند خفا شد یکی از آن
 کوه در بجز من چون ندیده ماند
 شبهای غمت هدم بار و دو شبکیا
 خاقان که ز چهر اشک گلگون بخت
 آن کل که بجای بر او کز کت است

را که صد تو ز قتی اثری نیست
 با سبانی گم ای دست سگ کوی
 ولی دستی بچید است این شمر را
 محمود میثنا صد قد لیا ز خود را
 زنجیر جنون کستنی نیست
 غیر از دل من دل که نیست
 که با مان نرسد دست منت
 مرادلی است که از جان جسم بجز
 که از زخم خد نکش اشک است
 جان بیکر غمت زاون شکل است
 ز غم تو آن ز زخمها مرهم است
 داستان عاشقان فنا نیست
 ماییم و سر زلفت تو درین شسته و آرا
 غیریت سخن بجز تو کز آری
 بنوائی ز که آتی چه غمت میکند
 دامن یوسف زینجا پاره کرد
 چو لیلی شش من بجل نشید
 آبا ویش اینست که آبا نباشد
 دل از داده جان بد و محشر کند
 ای جل دست نکند که دل را زد
 کاین ناله چرا اثر ندارد
 من شبها و فکرهای دراز
 هزار جان بتم غمت صد نفر است
 عاقبتان یوانه و دیوانگان باشد
 تا آنچه آنکه کام تو بود آتجان شدم
 با تو ای سرور و آن کاشش کلشن میشدم
 کفر از انوید ایمان کرده
 که حرف تلخ لعل شکوای بسته
 زمین تیرا عجب که بهان کار کشد
 که من ز مردم از این شمر سار
 دل من من بادل و کوه شنه شانی
 و ز تیغ غمت ز پیکان دل من بخت
 پیوسته تیغ ابروان در جگر است

تن نیست منش خدای اندیم است
من از تب نوبت خال و میوزم
پر کن قدحی بطرف کشتن باقی
من خاک ره بسکی که مقبول باشد
ناوگ کنی گمان بدستی مستی

خسروی قاجار

دل نیست دش خدای اندیم است
کام از لب جانفشان که گرفت
کز خنده گل کردی بر سینا خوشتر
خاکم بدین که خود ستانی کردم
زیبا پسری ستگری خوشخواری

از تب کل همیشه صفت لاله گرفت
بوی قدح از دم مسی سحر خوشتر
در بسندگی تو موفغانی کردم
خورید قصبه پیش قباکله ناری

نواب شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرست که والده معظمه اش مشیخه خان قاجار همیشه ارضنا
الدوله سیدمانخان منصوره در عقد نکاح مهد علی خان بن محمد حسن خان سعید شهید بوده بعد از فوت
آن خان جلیل شان در استرآباد و والده او در سگک االی حرم محترم حضرت خاقانی در آمده نواب شاهزاده معظم بوجود آمد
و در عهد شاهنشاهی قان کیتی استان فعلی شاه با ایالت و حکومت مازندران و استرآباد نامور شد و ملک آرا لقب یافت و
تا آخر عهد خاقان در آن ملک برقرار ماند و روز بروز مغز بود چون بت سلطنت سلطان محمد شاه قاجار رسید بطهران آمده بواسطه
غلبه پیری از آن زحمت معاف شد و در همان لطافت و عبادت مشغول گردید آخر الامر در ۱۳۰۶ هجری قمری جانزاده بود و درگذشت
این بیات ثبت شد

از قصاید و غزلیات

از دیوان فصاحت غیاث
شد آن محکم شین از چشم تو حیرت میم
چنان لرزه ز باد مشکبوزلف سیاه
دل کرد در آن بت شوش طلب از ما
لذت شمشیر تو را یافتیم
خوش آنکه خط بر خست ایده کجا بود
بجال خسروی میوزدم دل
بجنت خسروی زیاد گوش کردید
من حج آلوده امم ز چه رو
از آن اصل لبان کحرف و از ما

خاور قاجار

ز نام تو شمع چن ل دست ساربان
که از پیم شهنشه ای بر سینه و لب زد
گر جان ندیم از بی این چنین با ز ما
هر نفسم کشته شدن آرزوست
سیان عشق من و حنست این غبار بود
که کجمان دارد و جانانه چند
که بس دگریم از غربت تنهای طردم
منع زنده شراب بنجوره کغم
رسیدن بر حیات جاودانی

دل من مضطرب شد در خم زلف چو چکان
جان گرفت فتعلی شاه که از خودش
جان خوا تا که از سر غربت فدا کنیم
جان در دست اگر قشام عیار
مران پیکانه دارم از در خویش
ز سودای عشق در عشق نمی بینم
در عشق تو جانم کز سر تسلیم
در شربت از خویش ندارم خبری
بانتی عبادت کردت عریضت

نواب شاهزاده آراوه حیدر علی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران خورشید و والده
مشیه مرضی قلینان قاجار هم خاقان مادر بوده روزگاری تحصیل علوم ضروریه پرداخته از کمال
متداوله بطنی موفور رسید و سالها بحکم شاهنشاه صاحبقران در کلبایکان عراق ایالت دشت و بیجا و جلال وجود جمال
معروف بود پس از واقعه ناکبر خاقان کسپر در دارا خلافت طهران ساکن و از خوان فضال و اکرام شاهنشاه متعز محمد شاهی
تعمیر بود شرف خدمتش کرد دست میداده مراتب فظم صاحب دیوان میباشند و از آن جمله است

خون که است از غم هورت بیجام ما
نه وعده قلی نه امید شب وصلی
گفتم که شب وصل کنم شکوه بریت
سازم از خون دل دیده جانزاده کلا
بکلاری که کلیمین در بروی با جان بند
در دم ز حد فزون شده ای بعضی من
کز نا که کشیدم ز جانش حسی نیست

این است حضور تو پیش من مام ما
یارب بچه خورشید کنم جان من
شب کوه دافسانه چو در آرزو
از کل روی تو در دل مرغی غازی
فغان از حسرت مرغیکه در آن شبان
خافل شو که این نفس اسپین بود
او کو دک و من مرغ تو آموخه بودم

دیگر بچه بند در چشم ترم را
با کیسوی مشکین تو ام نوبت را
دای بر جالت مرعی که درین کلزار
یکدم امان یافت که سوز بر پر کند
آمد و داد جان نترسین شکل کرد
بعد ازین دست من و پا که بیانش
ناله ام کاشش غایب اثری جبر زین

دولت شاه قاجار

شاهزاده بلند همت بزرگ همت اکبر اولاد ذکر حضرت شاهنشاه منصور خاقان صاحبقران فعلی شاه قاجار
 نورانده فرزند پادشاه در شب هفتم ششم ربیع الثانی سال یک هزار و دویست و سه در خفته نو اولاد
 یافت و سالها در ظل عنایت خاقان کبر تر پست دید و در دولت پدر معظم و شهریار اعظم کامیاب
 نمود و تحت بنیابت فارس نازان پس حکومت قزوین و سپس بکرانی و ایالت عراق عجم مستقر گردید و در دارالهدیه که پادشاهان
 متوقف آمد و در استان رانظری کامل داد و کردگیشان آنچند و در ابلطف و عفو معذور و محکوم کرد و از همت بلندش خرابها آباد
 و در شاهان کردید و معارف عدلش در آبادی و کوشید سالها با سرحد داران روم و سایر مرز و بوم بچه در پخت انداخت و قلعه
 داران سرکش کردن بلوق طوع در آورد و در لطف شایم و حسن فضایل و حیدر عهد گردید تا در سال یک هزار و دویست و سی و شش بعد از
 غلبه بر کبکی بغداد و محمود پاشا بتفصیلی که در تاریخ دولت مرقوم کرده ام در شب پختنیه پست و ششم شهر صفر در مراجعت ازین
 سفر رحلت فرمود رحمه الله علیه کاهی که از امور ملک داری فراغ می یافت بنظمی می برد خست

عمر پایان رسید نشد بارها
 نامه دروازه ها بر روی گشت آه
 کفتم نفسی منقسم شود سرور
 از کجایی بدین دل بست عیارها
 سوی زاهد چشم بد بسیر کج بدیرون
 طایران قدس اسود و طویلی آستان
 از بوم بند و خواجه مادر خجالت است
 حالت مجنون کرد کارش اسودا
 بکده و روزی پیش و پس دور نه بجز
 ای بر کرم که تو بگرشته نمی بست
 بر هر که درین بست که دیدم پیش
 از محنت پیران جانم در دستم
 پسدم هر چه صیقا دم پسند
 نالم ز خجالی تو در دم بد عادت
 هوای گشته شدن بر سرست خجالی
 کشاید دلش از بام حرم بندار
 و آشتیم خاطر مجموع که از لطف کسی
 از سینه تکم دل دیوانه گریزد
 شد باز جانیم کف و منفعل
 سگشته فروغ روزان کن کرد
 که شمشیر شود اهد بر مزدم کرد با گوش
 سر دولت ز کجا باشن راحت کجا
 با مزاج عاشقان غم سار کا افتاده
 ز تیغ و تیر تو در خاک و خون دید و شن

آه ز عمر کم و حسرت بسیار
 که کند شست و شود دیده خونبار
 شد کفیم منقسم کس خرفس اما
 تاجه خواهد شد ازین پس بدل در کجا
 صد گنبد وحدت از کشته ز نار ما
 که اجازت یابد ز دل آتشها
 و ز خواجه نیست بن خجل چو خجالت
 بود چو بلی کمر روزی ازین صحران
 بر سگند نیز بکشد تاجه بردار کند
 ماشک لب از ز تو چشم کرمی بست
 در خرقه تو حیدر نهانش صحنی بست
 که چهره سپر بوده که دشوار بود است
 جز این کرد ام از دم پسند
 کان لاله مباد اگر اثر داشته باشد
 مگر که از تو بر خاک گشتن کج افاد
 کدر مرغ حرم بر لب آن بام نهاد
 بادویی بمن آید و در پیشانم کرد
 دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
 تاجه کالاست محبت که بهانه گوی
 بی باک کی بسته فراک ندارد
 نیار دشت آن فغشی که بر لوح حسین دارد
 با خیال تو اگر دست در خوش کرد
 چون منشن با هست که شایان
 هنوز آن بنیام و هنوز این در کیش

نیت ملاست با همه با قالی
 هم نفس گرفتاری هم ذوق
 از مرگ گسستی نشوی خرم و گلین
 باشد ز سوز درون فروخته حسا
 از سواد تیر بخت سهای مانود
 عشقم بود کواه که آلوده کی ندید
 چه غم گشتن با کسی نشد آگاه
 نسکوه شام غمش کفتم بجز سر کفتم
 نیت دولت بی سبب این نظران
 نایده پیکر که دید هست بخت
 جز صبر کم و حسرت پیش من است
 روز مرگ و شام چو از هم فری کرد
 بند بندم شد از تیر تو سوزان چونی
 عجبی نیست خیالت بهم که گدشت
 کار با یار چو بانامه و پیغام افاد
 آنچه در وصل تو آید پیشه بچراغم کرد
 در دم آن نیست که در دم نشاندن
 من از دل دل از من دیوانه گریزد
 بند شوق هست گسستن تو انش و دوست
 نه هم ز برقی و نه منت ز سحابی
 جز پیش نام اگر یار نکرد از من یاد
 زخمی که بر دل من از آن تیر غمزه است
 تا کی بر سینه من بخار خست منم چو گل
 به پیش پای من از تیغ و شمشیر گریزد

شد چو زاده و کرم خواجه خرد یار
 که بند گشودند پر دم در نفس اما
 کاین همه را پیش و پیش پس با
 تربت از برق میاید کل کلار ما
 تیر کرد که در خرقه خورشید برید
 ای دیده جز ز شک تو دمان باک
 کواه باقیامت غم ز قابل است
 ساعتی از فروغ نبود نیم بصد خجالت
 در دل پیکانه آن آتش نما که با گدشت
 کاشب بدم باز شیخون عجبی هست
 ما را نفسم عشق اگر عشق کی هست
 آن با سانی سر آمدین بد شوی گشت
 میکنم از تو خاقان نفسی می آید
 آخر از آتش سوزنده حد باید کرد
 باید آزار ز دل بد که در دم نهاد
 میتوان گفت که از وصل شایانم کرد
 در دم آنست که شرمند ز در دم کرد
 دیوانه ندیدم ز دیوانه گریزد
 راه عشقت و نظر سوی خاقان گدشت
 خوش آنکه چو منی از درین خاک گذارد
 جای شکر است که کیار ز تو گدشت
 جز زخم دیگر شش نبود مرجم کرد
 بکده و روزی تیر ما زین دستار باک
 که پیش و دست تابی سر ز خجالت پیش

من زنده و داری گشتن انجیا
 بجان خریدم و نفر و ختم بعلت آری
 نه چنان بد که ما بنو و سگایت از تو
 گفت تیرم را کی جامید کشم بد
 این رخ نه با بس است که بعد از خاک کن
 ما عجز و شرمساری زاید غرور و
 گوئی ز صیبت دیده دولت مدام
 ای بر رحمت از من غافل شو خدا را
 روز شمار در پیش گویند پیش آرا
 دولت لب لعل می فروخت بخورد
 خوبان عجب هم که کار تواند

داور قاجار
 هر چه میخواهی بگو هر چه میخواهی بگو
 دارای قاجار

از شک اگر جان برم ز غار میرم
 بمفت می دهم لگشت صفت خرد
 زازل بیست صفت ز کایت
 گفت روشن زدن ای گزشم چشم
 و امکن شان از پانی بنجاک من
 افتد که ام زین و ندم سپند تو
 از آرزوی لعل لب نوشند تو
 بر گشتم از بناری بر خرم شم شری
 باشد کما افزون از آنکه بر شاری

فراق دیده کو ای بد بصدق تمام
 ز فراق آنچنانم که ز جانم و بجانم
 دل و دین اگر چه دولت بخش ز دولت
 نذر در در می مان کجانی ای جل
 صد کردن است پیش شخم کند تو
 در دام ناکه مرغ دلم بایل و بر بخت
 ای با چشم ما چشم عنایت ازت
 کیر و فلک جفتش آسان قرار و شکل
 در آینه عجب که حرکت افتد

که من زنده کی خوش طعم و کسیدم
 ز تو دور زنده کانی چکنم نمی تو انم
 همه در دگشت در مان همه سود شد زانم
 کمن شرمند با هم پیش از روی برستی
 ای هسته بر که طی کند زه منند تو
 فایز نشد زیم روانی ز بند تو
 افتد اگر بدست کردی بر بگذاری
 از بقر از لعنت پیدا شود قراری
 ز بس در حسن و خوبی پمشالی
 یا با ده ز لعل با ده زشت بخورد
 ای بچه عرب برو که برشت بخورد

این باغی بر وجه طینت بجهت عربی گفته

نواب شاهزاده اما میردی میز است که برادر بطنی رکن الدوله بوده است در دولت سلطان محمد
 بجاک عثمانی کر نخت و در بغداد بانند و زیارت عبات پر دخت این بیت از نوشته شد
 دوست میدرم ترا اگر دشمن جام شو
 نواب شاهزاده آزاده مکر م عبد الله میرزا از اجله من زندان صاحبقران منصور نور الله مضجعه بوده است
 ولادتش در سال ۱۲۳۰ و بعد از تحصیل علوم و کالات شایسته ابنای ملوک حکمرانی بلوک خمه و در بنان نیت
 بخش آنسان کردید بعد از داد آن ساعات را سمور و آباد داشت و عمارت و قصور ملوکانه خاص خان صاحبقران خوشش در
 آن ولایات بنیاد نهاد بعد از روزگار رخا قان کسیر و سلطنت شاهنشاهی نظیر سلطان محمد شاه تبرک حکمرانی گشته غالب در مغرب
 سعادت حضور همایون علی مخصوص بود در مظالم در طران وفات یافت در اخلاق خاصه سعادت خلق بی نظیر بود دیوان قصاید
 و غزلیات آن منصور محتوی بر پنجاه بیت است و بعضی از آنها تمثیلاً کارشش یافت

کو صبا را که ره قصر ملک بگیرد
 دوشرخل خود اگر پرده صیبت بندد
 گو به بیل که کند صبح خداوند خاز
 ز پی بخشش چون پای پویان آرد
 ترک مانند تو در خلق نیفتد
 هر که دل داد تو نیست چون مرغ بیل
 شب یلدا می منت از شون یافت
 خسرو در هر همه شت خاری چو او
 البته نده که جانگشت در کربار
 بنشت سلیمان تا کردید صیبت
 گاه آن مد که در کسار و امون بها
 دشت خودی برین سینه زنگار
 داد که فصلی شد آنکه آمد از نخت

قدم از طارم افلاک فراتر گیرد
 گو نسیم سحری می بخش از سر گیرد
 که چون گوشه آن نغمه بگو تر گیرد
 از در که نشش حریف است بخیر گیرد
 و رشود در خور نیامی دل نانشود
 دل بسکند همچون دل از انشود
 هر روی که از زلفت پیدا نشود
 تا قیامت خلف از دم و خون نشود
 خرم ز چه ز بعد از خست سرد قاجار
 از بند غم و محنت دیوان خای کار
 بعد خست در قافه قافه و بگرد زاز
 که با فوری سب از لاله شکرانی خای
 کا مجوی کام بخشش کا بسیا کا نکت

خاک امون همه از سوخته کا نور
 گو بقری که زنده راه عراق از عشاق
 داد که فصلی شاه کا اندر که در زم
 خاک با هر چه دفاین هم یکمان شپرد
 و این شک تو را نچه نشاید خواند
 ای تنای الم حین در و داری چند
 چشم قان تو بس فتنه و غوغا نشا
 میل آهمن نبود جز که سوی میقتاس
 ناز و بجان خطه تبریز خوبی
 نسیم شیره در و ز فرش با پویان
 باغ کرد از زیا عین خیریت یوان حین
 کر نه سوسن ز باغ صبح شامه حیا
 آنکه بر بندد بکا چشم و کشا بدین

ریک وادی همه از توده عنبر
 بنوایی که زنی فاخته بر سر گیرد
 سر قافان مشکند از قصر صبر گیرد
 ملک با هر چه عادی همه یکگیرد
 فخر بویا نشود چون و گویا نشود
 که مر از تو زو ا هیچ تما نشود
 که چه در عهد ملک فتنه و غوغا نشود
 جای یکانش جز در دل نشود
 تا شاه جا نده مران در خیر
 نه نکه با بشخور و نه غله با نبار
 خاک گیر و از لطافت قیمت شک تا
 مردمانش از زاده باشد بزور شاه
 بسکه باین واسعه ملک و از احصا

ترک من که جاجوی مجرب کباب
 طعنه زلف تو شد تنگ از چشم زده
 ای کشیده بر قهی زینل بر بر من
 تا قدرت دیدم ندیدم هیچ سر زده
 طرقات مردم فریب آهوانت شیر
 ختم شد برده و همه شاهی و پند سیری
 ای ز زخت تشنگار نور آفتی
 بعد از چاک ما کذری که بنجاک ما
 من که چاره توام ز پریشانی کرم
 بجز غم ز پریشانی عشق یوسف است
 چه پشیمانگی داری می رسید غزال
 یا دل پر غم سنگین از غم یارده
 سزای کارین مانند بکس
 سپردند بر صدم چون آفتاب
 دمی راحت به که سالی دراز
 کرشم که دنیا گرفتگی تمام
 جو سودی بخشد جان دشمن
 اشب شب شب است می باید خورد

رضاقلی میرزای آفرین

جنگ بگذرد و چنگ بر می آید
 نوک شکر کانی شد نیز ترا نیز خند
 بسته اندر شهید داری روان زین
 تا رفت دیدم ندیدم هیچ سر زده
 مرزات غار اسفند مردم مردم
 زبان عرب را شمار زین هم ازتری
 ختم با جود نوبت و تو شاهی
 ایسته نه قدم بدل در دناک ما
 زود میسر در جودت در دل پیار
 که عشق غیر ما به ز عشق فرزند است
 خدا نگاه تو را با کس تشنه نکند
 باز نام را بر بار صفت فرایده
 بنام نیکو درین برهوس
 کشیدند ز تخت بر تخت خست
 کرفار باشی ز نجسیر آرز
 برا و رنگ شانان کردیدی ختام
 نیزه کرد ختن به بکند آشتن
 می را بنوای چنگ ولی باید خورد

شاهزاده باحمت و جلال خلف نادر شاه قاجار

وقت آنست که که بر لبه که چنگ
 بچکس دل سپار و بچه بر چنگ
 مشک بر روی سحر داری علاج اندر
 مشتری در دوسن داری قایم است
 روح اختر افزا ز مستقیم را طراز
 زان محمد قربت سلام در غرور
 عرضه ملک تو هست ناقض
 رزق کسان حج اله با کرده روزگار
 ز من مشو بفرونی بند کاف
 دل در غم زلف تو گرفتار کند
 نالان چهرت صید دل اندر کند
 کمر سپایم ازادی شنیدستی و حیات
 بسی خورشیدان کر لافراز
 یکی دم غنیمت بود ای سپر
 خنک عاشقانی که در وصل یار
 چو مرگ آیدت آخرین دم بسر
 کون سیاران بخور این می نانی

شاهزاده باحمت و جلال خلف نادر شاه قاجار

توزنی چنگ و زخم من سیرت کج
 بچکس کام بخوید که از کام خنک
 طوطی اندر کاستانی داری مرغ اندر
 خند پروین و دانی داری سیل اندر
 روی بشار افروغ و فرق صحت
 زین محمد دولت قاجار و نیک اختر
 دست قدر تو هست میهنشاهی
 تا رزق با دست که زین پس حواکه است
 که از نهر یکی در غم خداوند است
 دیوانه بپسیند که خود شایسته است
 که غیبتش خیال باقی ز بند تو
 که ای مرغ دل شب قفسش و افغان
 که بر روی بدر که فلکشان نماز
 که عمرت بود و بدم در گذر
 بشی روز کرد و در روز کار
 جو سودت زنگ سپاه و زور
 که هزارها سپهر از دار و بسی
 این آتش سوزنده بدی باید خورد

شاهزاده باحمت و جلال خلف نادر شاه قاجار

شاهزاده باحمت و جلال خلف نادر شاه قاجار در سال ۱۲۱۳ متولد شده بعد از تخریب مشهد مقدس حکومت خراسان بر او مقرر شد میرزا صادق قهرشی ندیم و معلم او می بوده که تهمت که تهمت محبت منسوب کرده از جهان پر آلت پنا گیش بری ساخت لاجرم مکافات عمل چنان قاضی در سفره ما زندان کلکوله که نادر شاه اندر شهید بجز کینت رضاقلی میرزا هستند او را که کرد و بعد از پدر بچکم علیقلی خان فشار در کلات کشته شد که با بیعتی میگرد این با می از آنجمله است آن شوخ که از کلبه من با پی کشید برفت و بهر آنچه می کشید کفتم که جان بکلایم گفت که شب در خانه بچکس خانه خورد شهید

پسر او مجذبان از خوانین چنگیز بوده و متادد کاشف و توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت نموده و شور و سناحدهی و سبب و سببها و وفات یافته طبع سوزونی دهشته اگر چه غالب اشعارش تبری خجانی اتفاق افتاده بزبان پارسی این مطلع گفته

از آمدن ایشان شنیدم خبرم در در شهر قادیان است عجب شور و غم مردم

رضوان قاجار

نوا بسام میرزا خلف الصدق شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرا می زندران است و در دار استخوان طران هم از بدو جوانی تحصیل کالات کرده از عموم علوم خطی کامل حاصل نمود بواسطه ذوق طبعی نوروی بنظم راجع شده و به طرز بلغای معاصرین از طالب آید در قلیل مدتی بتعالم جلیل ارتقا یافت و به حاجی سلطان عصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گردید بواسطه استعداد نفس اشعار نیکو از طبع و قادیان سر بر زد و در حضرت سلطان لاهوتین شاهنشاه عصر ابوالفتح والنصر سلطان ناصر الدین شاه قاجار غازی خلد الله سلطان تقریبی کافی یافت و در محاکمات باها مرتجلا راجعات بدیده بدیده مناسب مقامات تیراندازی و هب تازی شاهنشاه ملک جاه معروض

داشت و مورد تحسین و احسان کشت اشعارش جمع نکرده و قسیر همه دانید و این چند بیت از آن جمله است

تا بار بار مناجات و محرابم شد بیار باد و در چشمم باشم غم و غم نشکرم شخص شریف از لطف روح صدر استینانم که از کبر و اند آن مجسم روح دانم مثل صورت جز تو دی ز در آید تم فروخته رخسار زلف رخسار به زیناده بنام یا نه بمانا که بزندان و غرنید یا زری حلقه حلقه ساخته داود یا نه که از دو دمان کفر و کافر گاه بوسیدم آمد ز کس جاود خمش خواصی است بیار چو کرمی ستاده بر لب بام و زور ز کوه ز نور عارض او خزان کشته تو آقایی و بر بام تا قیام هست گر قش ازین ز فرودین همه عالم چو کشت مولد بر آن جسته بی تو اگر نباش از عشق موی عارض دل مغرور همی بترک ز بول بر لب باشن تا آنکه بخت شده و در پیر چون تیر شست شد را شدن سید فردا ز بهری تا بختا سکه او است ای شاه دولت زمانه سرور گرفت برام که میدوخت لب کور تیر	زمین نمونه این سبزه کوزه طار که غنایب بکل در نومی در غم شد که صد عطشی از شخص او کردم شد راهی در عید ضحی حج کبر کرده ارجمتم روی از حلقی صورت کرده پایاله را سپهر غم ناخیزه بر لب ز نو بار بنین سبزه دست لاله چو شاه ناصر دین شیخ وزیر نصر خانه او کعبه را ماند که در وی شکر از تنش نشاندنی کی این برکان غیر	که گوید و دست پر خیزی و سپهر غم و یا هر آنچه شد از نفس صدر اعظم سپاهیان نصرت قرین بخدمت اقدار رسم ابراهیم ذکر کرده دامن قیاح پر رسم و زور کرده لب نشین ولی نه مست و نه شبان ما ز گرفته است پر خویش بقا کشته بطرف نه دو چشمه بدید بر سر مصحف نهاده نامه کفار رست مرا جگر کشت طبله حیا مایه اندک گجا و همت بسیار چو آفتاب که پند طلال صیدم بغیر که به نبودش خشم در با دم که عیش تلخ کنش بر خاص و عوم گر ز شکست یکبار باغ دولت دین بیر پای به پسند ز کبر عین بود نمونه حونی که بخت صفتین که ترا بخت بود ناصر و قبال همین بخت پر ز تو بچرخ کن چون شاهین تیری بسوی صفت از پشت کشاد کاید بری سکه شاه از رسم باش در روزیکه سکه منی ختم بیرت ز هوای شکاری از دور گرفت
---	---	---

دل صفت

توده شکوف بود و سوخته نیکا از سر مال تدر کشته کونیا و آمده یوسف برادر مصر خرد دست طلب برده پیش حجت آوار گاه بوسیدم آن دو سبیل طرار لوگو و مر جان بر او شدی خاک خاک چنانکه گاه غروب آفتاب بیام چنانکه گشتی نبود بر آسمان حرام بلال چهره بخوابد بنو تقیام کنون کر نش ازین عید فرودین زمین حرم کعبه ببالید بر سپهر زمین بر بهار زوید بنفشه و زین کر بر روی روزی ز رخسار زمین ساز آرز متقلب و اسیر نقشین از روی لب گرفت مرده نهاده	یا نه تو کوهی که سحبا با طوطی یا نه معلق دو دوز و آب و عنب یا نه بی پخورد تیزه و لیها آمد و نشست و تا رطوبه بر نشاند حاصل در یاد است و نتوان داد مه من از طرفی دمی پیره بند برام بتی که هیچ نه بخزنده و هشت دست به و سرودم چون خشکین خاوشین مبارک آمد سال فصل فرودین زمین پست در پنج بهار عید علی عجب مذکر که در بهار لاله تر ای معین مکان ناصر و شایه سترک باشن با دشتها ز اجوک و تر چکان روزی قناشا جان سرور امر و زبر رسید در آنجمن	که گوید و دست پر خیزی و سپهر غم و یا هر آنچه شد از نفس صدر اعظم سپاهیان نصرت قرین بخدمت اقدار رسم ابراهیم ذکر کرده دامن قیاح پر رسم و زور کرده لب نشین ولی نه مست و نه شبان ما ز گرفته است پر خویش بقا کشته بطرف نه دو چشمه بدید بر سر مصحف نهاده نامه کفار رست مرا جگر کشت طبله حیا مایه اندک گجا و همت بسیار چو آفتاب که پند طلال صیدم بغیر که به نبودش خشم در با دم که عیش تلخ کنش بر خاص و عوم گر ز شکست یکبار باغ دولت دین بیر پای به پسند ز کبر عین بود نمونه حونی که بخت صفتین که ترا بخت بود ناصر و قبال همین بخت پر ز تو بچرخ کن چون شاهین تیری بسوی صفت از پشت کشاد کاید بری سکه شاه از رسم باش در روزیکه سکه منی ختم بیرت ز هوای شکاری از دور گرفت
--	--	---

این باغی در زمانی که حضرت سلطان صومعه ای بود نیز دیده می شود

زین تیر حضرت لب که گرفت

سپهر عانی یک سلطان بن سلطان بوخیر خان در تذکره موسوم تذکره الاجاب فی تب لاسرا
خواج سید حسن این تمه شعر بنام او نوشته بود قطع می
آنکه بفضل خویش معضل جهان
از آن پیش کاید من چاره سید

رستم خان سیستانی

بی نعمتی نماند در ایام زنده کی
بنگام یکسوی زمان بکنند کی
ریمی بهار تو ترکان است
بهرم عشق تو ام می کنند و دروغا
نشان باغین صد بهر ز من است

لقبش خان خانان له سبزه اسلی جانم که قندار است که از دولت صفیه روگردان شده به بند رفت
خود در بند و ستان امیری اعظم بوده مدوح شعرا و محود امر او تقبل و بهر وجود می نمود
تو تیر لب بام که خوش تر است
دل تو طاقت این کس که گوار دارد
نخوانده نامه مار چو یار پاره کند
دل به باغی من صد بهر ز من است
که من بجزن طم غلام نظر آره کند

نور چشم

سرایه میش جاودانی غم تو

سلطان سلیمان خان عثمانی

برادر زمان فلک کامرانی

یافته چهار بار لشکر جزا را در ایجان کشید

بر جان خارجی زده نام نوجوان

سلجوق شاه سلجوقی

بعد از فوت از قلعه بدر آمد به پادشاهی رسید

در دوشم بند من درازی دارد

سلطان سغری شاه بن

سعد زنگی

در امورات کلی مایه نزل خاطر برادر دست

شیراز بر طرف شمالی سر استانی بنیاد کرد

نهاد نامت سال با بروی شاهان شیرین کار

به دکنه که سلجوق در صبوح آباد تعبیه جوی

کرد و دانست که سخنی دروغ و چراغی بجز

آتابک زفته کرمان این رباعی بخواند

کرمن جو تو بخت هم نشین استی

سلطان شاه خورزمی

کرید برادر مهرشش تکش خان در امر پادشاهی

عالی بود این رباعی گفته بشکش فرستاد

اینجا بر سول نامه بر ناید کار

دانا و خوش قریحه و عالم و شاعر گلشاه

صد کج تو را خنجر بر آن مار

ای جان غم این غم ره سودا گیرد

تا قبضه شمشیر که پالاید خون

سلطان سلجوقی

بهتر زبیر شاه دمانی غم تو

کفتی که چنین اله و شیتد اگر کرد

دانی خصم تو و کز دانی غم تو

بعد از پدرش سلطان سلیم خان در اسلامبول

بر تخت سلطنت جلوس نموده امینی شاعر

جلوسش که در مشهد بود تصیده گفته که

تمام مصارعش بجان تاریخ بوده

و مطلع آن امنیت نظم

علی ای حال سالها در کمال استقلال

سلطنت داشته و قوت

یافته چهار بار لشکر جزا را در ایجان

کشید به شاه طهاب صفوی مبارات کرده

آخر صلح انجامیده این پت بنام او

ست در سفر خدای

خون حسین می طلبم بیایند

و دیده ارتشش غرق در پت ما

کار این چشمه ز سر چشمه خربت ما

از آتابک فارس بوده روزگاری

برادرش آتابک محمد در قلعه

صنفر فارس مجوس داشته

بعد از فوت از قلعه بدر آمد به پادشاهی

رسید در هنگام مجوسی این رباعی

را گفته برادر فرستاد

میش و طرب تو فریادی دارد

برو بر کن کیه که دوران فلک

در پرده مسخره کوزه بازی دارد

برادر آتابک ابو بکر پادشاه فارس

پسر سعد زنگی بوده و او را فریادش

خان می خوانده اند و در حسن صورت

و سیرت و کمال و جمال نظیر نداشته

شاهزاده ادیب اریب دانستند

کریم چون بدست که تملک او

در امور ات کلی مایه نزل خاطر برادر

دست به اجالت در ملک و مال او

ذکرده بعیش و عشرت و مورد خلوت

پرداخت در بیرون شهر

شیراز بر طرف شمالی سر استانی بنیاد

کرد و در عمارت نریت بخش و حدائق

جنت شمال مشتمل ساخت و از صبوح آباد

نام نهادت سال با بروی شاهان شیرین

کار و سابقان نگهسار گذاشتی

مع پدا همسوز خاطر آتابک بر او

نام این بودی چنانکه وقتی

به دکنه که سلجوق در صبوح آباد

تعبیه جوی ساخت و در مخالفت

دارد آتابک صباحی بر نشست و کرد

صبوح آباد را محال کرد و دانست

که سخنی دروغ و چراغی بجز

آتابک زفته کرمان این رباعی

بخواند مورد انعام و اکرام شد

و علی حاجت بشریت قدر برادر

سفر عمرش لال مال شد از دست

با بخل همیشه دل کین دشتی

زمینان که تویی تو مرا میدار

کر من بی تو چنین استی

پسر ایل ارسلان بن سلطان

استر خوارزمشاه است چون پدرش

پس از هفت سال سلطنت در

سنه ثمان حسین و غمنازه از بوشان

بودی خوشان مفر کرد حکم ولایت

عهدت که به پسر خوارزمشاه

کرید برادر مهرشش تکش خان

در امر پادشاهی بوی مخالفت

کردن گرفت و فیما بین منابر

از تراع ارتفاع یافت چون می

صاحب طبع عالی بود این رباعی

گفته بشکش فرستاد پت

هر که که سمند غم من بوی کیند

دشمن ز نسیب تیغ من بوی کیند

چون رباعی سلطان شاه بشکش

خان برادرش رسید فرزندی

دانا و خوش قریحه و عالم و شاعر

گلشاه نام دشت او را بخواند

و جواب رباعی بخوبت و حاجی

گفته

کاشانه تو را مرکب و میدان را

خواهی که خصومت از میان

بخیزد خوارزم ترا ملک خراسان

این قصه نه در شانم در کسیرد

سلطان شاه خواب فرستاده

تا آتش اقبال که بالا کسیرد

پیر سلطان گلشاه بن اب اسلان

سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ

ناکه امان بوده بعد از خلبه

بر خواهران بر کبارق و قتل

هر صدقه و ایاز که دین سردار

مقتدر بودند بنظم بلاد

دشتغال داشتند در طبع و وقع

ملاحظه برود بار استقامتی

تمام کرد و شرح حالش علی

التفصیل در تاریخ مسطور است

در حالت نزاع این قلعه را بد

ببر محمد و لیه خود بر خواند

و در گذشت و کان ذک فی

سنه احدی عشر و غمنازه از دست

قلعه بزخم تیغ جانگیر و کز

طلوع کین جان تخریب شد

چون متحرک بی بلا و کرم

یک اشارت دست بسا قلاع

کدام یک فشردن پا چو مرگ

تا ختن آورد و هیچ سود

نماند بقای خدایت ملک ملک

خدا

سپهسالار خجستانی

حال ایل بوده شنوی بی و چون
دل خوشکسته شد در آن حالت
کو نیروز حشر پایان نیرسد
بر سپهسالار ای دولت افروخته گیر

سلطان سنجر

زرکان خداوندان معنی

سام میرزای صفوی

کنده سامی است این اشارت دست

کندکت زو فایسل و تدریجی
بادیت نصیحت کسان چه گو شرم

سلطان مصطفی میرزا

نازک بدنی چون کشیدن با کرازا

سپهسالار هندوستانی

خفت بباکی بدمان آتش است

سیل شاه میرزای کرمانی

بر می افروخته در مرثیه پسرش
مانند خورشید در خشان فتنی

سلطان قاجار

بوده والده ماجده از کرب خجادی
آورده تربیت نمودند در پاترده
از آن بهشت فرزنداناش و ذکور بهر سید اکبر همه شاهزاده
در ۲۳ سنه باصفهان رفته بکمرانی عراق مخصوص کرده
و تکمیل کالات و تحصیل حالات صورتی صفوی اشتغال
می یافتند و با اکابر عهد از مشایخ عصر مانند حاجی محمد حسن نائینی
و صفهانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت کردند و لهذا جامع کمالات
صورتی و صفوی گردیده و امرای بزرگ و خواصین مترک

برای نظام الدین احمد صاحبش از اوس جغتائی با من جد همیشه بگومت و ایالت و دولت و جلالت
گذر اسند که کند و در دوران بترکی فارسی نام کرده و تکلم از شیخ آذری طوسی دیشند و بار باب

قریبات

نیک جفا چه میرزای فرخ سنگ تال
صدر و زان بیک شب هجران نیرسد
روز غم کسی خبر سایه نیست یارین
افاق از آن جیش بند شسته کیر
این چند شعر با هم سلطان سنجر دیده شده بگاشته آمد بیت
آن مال که عشرت صدوح کراست
یکمین پند از من سرست کیرید
سیم وزر عالم همه دادیم مردم
بگناه آنکه دولت یار باشد

از پسران شاه طهاسب بن شاه اسمعیل بوده در تها در خراسان کیلان حکمرانی نموده شرح حالش در
تاریخ رودخانه ناصری منقول شده ام تذکره در جمیع اقوال و احوال معاصرین در نگاشته که نامش

حاصل سز زار به یاری کردم
عاشق ز بلا چکو نه پر بر کین
بیت
عجب که عاری می آید شرم زاری
آبادی که آتشم نیز کند

پسر زاده شاه طهاسب صفوی از شاهزادگان معروف و بجهن صورت و سیرت موصوف بوده
بمکر برادرش شاه اسمعیل ثانی شهید شد از دست
ای مرد مجتهدی پسرش میایه گفتی
هر روز با یکی شوان شناسان

امش نظام شاه و شرح حالش در تاریخ فرشته مبسوط است
باوفتی خود آیند و پت از دست
پیش رخ تو دید سپهری بنم
آتش پرست پن که چه حیران آرا

بنایه کار ناما میرزای بن عمر شیخ بن سلطان ابو سعید بهادر خان بن میرزا الفی بکت بوده در تها
بمکر همش ظهیر الدین برباد شاه کورگانی در ولایات بدخشان حکومت داشت و درایت عیش و عشرت
بر می افروخته در مرثیه پسرش
مانند خورشید در خشان فتنی
در دهر جو خاتم سلیمان بودی
افسوس که از دست سلیمان فتنی

ز اب شاهزاده معظم سلطان محمد میرزای لقب بیف الله و از فرزندان کرامی پسران عزیز
نامی حضرت خاقان مکتور طالب تراه است ولادت با سعادت او در ۲۳ سنه در دار امخلاقه طهران
بوده والده ماجده از کرب خجادی
آورده تربیت نمودند در پاترده
از آن بهشت فرزنداناش و ذکور بهر سید اکبر همه شاهزاده
در ۲۳ سنه باصفهان رفته بکمرانی عراق مخصوص کرده
و تکمیل کالات و تحصیل حالات صورتی صفوی اشتغال
می یافتند و با اکابر عهد از مشایخ عصر مانند حاجی محمد حسن نائینی
و صفهانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت کردند و لهذا جامع کمالات
صورتی و صفوی گردیده و امرای بزرگ و خواصین مترک